



ت
۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

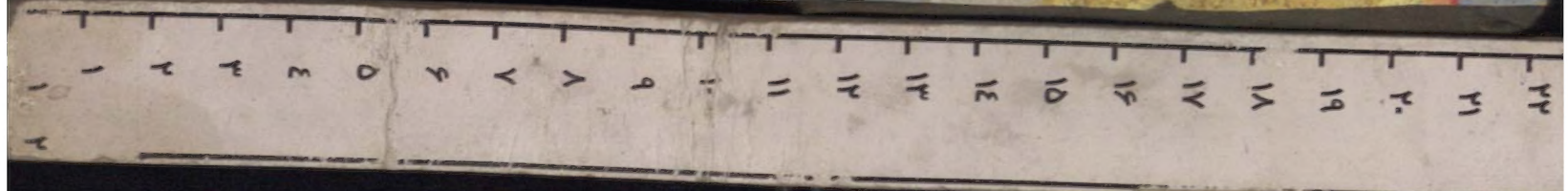
تجدید سعادت علی بن علی

مؤلف: منتبه سیراز

موضوع: به تمام: کوهر کرمی

شماره ثبت کتاب: ۷۳۲۵۶

شماره قفسه: ۱۲



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤلف	مبته سیراز
موضوع	تاریخ
شماره ثبت کتاب	۷۳۲۵۶

ت
۱۲

۱
۱
۲
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸

~~۴۷~~
۴۱۲

مید صبا

ستاد
(ی.)



35814 C



یازدهمین گره از رشته انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

از آثار مکتبی شیرازی

کلمات علیّه غرا

از روی نسخه خطی منجزی فردی که متعلق بکتابخانه حضرت استاد
بزرگوار آقای ملک الشعراء بهار می باشد (که در سال ۱۰۳۶ هجری)
نوشتۀ شده است رو نویس شد

و باهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی

صاحب امتیاز و نویسنده مجله ادبی نسیم صبا

در سال هزار و سیصد و سیزده هجری شمسی طبع گردید

محل فروش خیابان نظامیه دفتر مجله نسیم صبا

» لاله زار کتابخانه طهران

قیمت ۴ ریال

چاپخانه مهر طهران

اشعار آن بر هر کس خاچه جوانان و محصلین دبستانها و دبیرستانها بی اندازه مفید و بمثانه معلمی اخلاقی است که نکات دقیقه اخلاق را بهترین بیان و شیرین ترین سخن ادا میکند مکتبی در این منظومه شصت کلمه حکمت آمیز از کلمات قصار حضرت (علی بن ابی طالب «ع» را منظوماً ترجمه کرده و بعد از ترجمه هر سخنی مثالی و حکایتی مناسب با آن بنظم آورده است . اصل عربی هر قطعه در صدر آن نوشته شده است جز دو قطعه هفتم و هشتم که اصل عربی آنها در نسخه که بدست داشتیم نوشته نشده بود و بجای آن سه ستاره گذارده ایم . غده اشعاریکه برای ترجمه هر سخن و تمثیل و حکایت آن منظوم شده محدود و معین نیست و مجموع اشعار منظومه در حدود ۱۵۰۰ بیت و هر بیت آن آیتی از فصاحت و بلاغت فارسی است .

نسخه که منظومه از روی آن طبع شده متعلق بکتابخانه حضرت استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بوده که در سال ۱۰۳۶ قریب سیصد و بیست سال پیش ازین نوشته شده است و از حضرت استاد معظم کمال تشکر و امتنان دارم که از راه ادب پروری نسخه نفیس و منحصر بفرد منظومه را در اختیار این بنده گذارند تا بطبع و نشر آن اقدام شود .

در خاتمه نظر باینکه این منظومه در عصری بطبع میرسد که معارف مملکت را در نتیجه مساعی و مجاهدات یگانه سرپرست

مقدمه ناشر

منظومه کلمات علیه غرا که از نظر خوانندگان محترم میگذرد یازدهمین اثر (۱) ادبی است که باهتمام این بنده حقیر و کمترین خادم معارف حسین کوهی کرمانی طبع و نشر می شود . در توصیف کتاب و طرز اشعار و معرفی شاعر آن ، مقاله که حضرت استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار مرقوم داشته اند و منظومه که ادیب محترم و شاعر شیرین سخن آقای یزمان گفته اند و هر دو در مقدمه این کتاب طبع شده کافی است . نویس و راء عباد ان قریه

آنچه اشاره بدان را لازم و یا لااقل مفید میدانیم مختصر توصیفی از خود منظومه نسخه اصلی است که این کتاب از روی آن طبع شده است :

منظومه کلمات علیه غرا بطوریکه بتحقیق پیوسته یکی از آثار مکتبی شاعر شیرین سخن شیرازی و از جمله منظومه های اخلاقی است که خواندن و فرا گرفتن و حفظ

(۱) اول خلدنامه کوهی - فرهاد و شیرین وحشی - روضه - الانوار خواجوی کرمانی منتخب غزلیات خواجوی کرمانی - خلدیرین وحشی کرمان - گلشن صبا ترانه های ملی پیر و جوان میرزا نصیر اصفهانی - لیلی و مجنون مکتبی - لوایح جامی .

علم و هنر پرور بندگان حضرت مستطاب اجل آقای میرزا
علی اصغر خان حکمت کفیل محترم وزارت معارف و
اوقاف دامت عظمه رونق و رواجی دیگر است و بی شائبه اغراق
و تملق تشویق حضرت معظمه است که علاقمندان بعلم و ادب را
بر نشر آثار گذشتگان ترغیب مینماید، این اثر ادبی و اخلاقی را
بمحضور محترم حضرتش تقدیم میدارم.

بهمن ماه ۱۳۱۳

حسین کوهی کرمانی مدیر مجله نسیم صبا

بخامه حضرت استاد بزرگوار آقای ملک الشعراء بهار
دامت افاضاته العالی
آگاهی ما از مکتبی

مولانا مکتبی گویند شیرازی است، آذریبکدلی
مختصر ذکری از او بانام لیلی و مجنونش آورده، و مؤلف
مجمع الفصحا نیز همان مضمون را قدری بسط داده و بدون
آنکه بر معنی چیزی بیفزاید بر الفاظ افزوده است. خلاصه آنکه «مکتبی»
نام، شاعری بوده است از مردم شیراز که شغلش مکتب‌داری و
طبع خوش داشته گاهی غزلی منظوم مینموده تا دغدغه‌ای بخاطرش
راه یافت که بر طرز نظامی متنوی خمسه گوید لیلی و مجنونی
آغاز نهاد تا طبع را بختگی روی دهد و بدیگر متنویات روی نهد
ندانم توفیق نظم آن متنویات را یافت و باقی نمانده یا عمرش
بامید او وفا نکرد. لیلی مجنون را بس نیکو گفته است...»
اتفاقا در تذکرات دیگر که در عصر صفویه و بعد از آن
تدوین شده مانند تذکره تصر آبادی - تذکره اسحق بیك
و برخی جنگهای کار هندوستان و غیره خبری از مکتبی نیست
و اگر هست همان است که دیدیم.
آذریبک بیك چند بیت از غزلیهای مکتبی را ثبت کرده و
لله باشی عین آنها را نقل نموده است و آن بیتها بقرار ذیل
می باشد:

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در بهاوی خویش.

ایضا

شب روم بر بام آنمه چشم بر روزن نهم

شیشه بر دارم بجایش دیده روشن نهم

ایضا

شده روز پیخود آنکس که شبت شراب داده

چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

ایضا

آلوده گردی ز بی صید که گشتی ؟

غرق عرقی از دل گرم که گذشتی ؟

آنچه از لیلی و مجنون مکتبی بیرون میاید آنست که

وی از مردم شیراز و مکتبی تخلص داشته و سفری به هندوستان

کرده و از راه دریا باز گشته است و در یکی از بنادر عربی

پیاده شده و وارد شهری شده که مردمش از تف خورشید تیره قام

بوده اند و معلوم نیست کدام شهر بوده ولی همین قدر معلومست

که از شهرهای عمان یا نواحی خلیج فارس بوده است ، و

از دور کوهی را که باو گفته اند کوه نجد است مردم بوی نشان

داده اند . و نیز شك نداریم که بسفر مکه یا مدینه نرفته است والا

مقتضراً ازان نام میبرد ... و بالاخره تاریخ ختم لیلی و مجنون او

در سنه ۸۹۵ بوده است و صاحب فارسنامه گوید وی در مسجد بردی

شیراز که قریه ایست بیک فرسنگی شهر بمکتب داری مشغول بوده است .

(فارسنامه ناصری ص ۱۵۱)

از آثار خود او بیش ازین چیزی نیست نمیاید و حتی

مکتب دار بودن او هم مستنداً معلوم نیست ، و تنها این حدس را از

و

روی تخلص او میتوان درست کرد . و نیز اگر بمسامحه قائل

شویم از اشعار لیلی و مجنونش برمیاید که در صدد ساختن خمسة مانند

نظامی و امیر خسرو بوده است .

تا اینجا اطلاعاتی است که ما از صاحب لیلی و مجنون داریم .

اما باید دید صاحب (کلمات علمیة غرا) که کتابی است بمجر

خفیف هموزن (هفت پیکر) فطامی و بر طریقه (حدیقه

سنائی) کیست ؟

شك نیست که گوینده این کتاب نیز مکتبی نام داشته

است . چنانکه خود گوید :

مکتبی صبر کن بهر سوزی کز پس هر شبی بود روزی

این مکتبی در خراسان این کتاب را ساخته یا اقل از برای

مردی ملك علی نام که در خراسان بوده است گفته و برای او

فرستاده است . زیرا خود او گوید :

بخراسان ملك علی که فلك

ساخت حکمش روان بملك و ملك

اگر کلمه خراسان را در اول شعر مصحف بدانیم کار ما

مشکل میشود . زیرا در صورتی که این مکتبی همان مکتبی

شیرازی باشد که در ۸۹۵ در فارس یا هندوستان میکشته

آنوقت در پیدا کردن ملك علی خراسانی که مرتبه ابالت داشته

و بقول شاعر (صاحب ولایت و جاه) بوده بزحمت می افتیم ، زیرا

در آن دوره که بحران خاندان تیموریه و آغاز مهاجمات

ازبکان از مشرق و ترا که و صفویه از مغرب بخراسان است ،

ملك علی نامی که بقول شاعر : سالها در ولایت کافر ،

بوده خیبر کشای چون حیدر ، و بلاوه شیعه مرتضی علی

هم باشد ، در خراسان وجود ندارد . و از این گذشته

(خراسان خان) که نام پسر این (ملک علی) است نامش با ساسانی
مردم خراسان شبیه نیست و بالقب مردم هند و دیاربایان دهلی
و کشمیر شبیه است ، و از قضا در ضمن تاریخ اکبری هم بنام
چنین شخصی که از امرای سلطان بهادر کجراتی است بر میخوریم .
در تاریخ مزبور ضمن حوادث سنه ۹۴۱ که همایون پادشاه گورگانی
بقصد تصرف گجرات لشکر میکشد اشاره میکند که : « در نواحی
(مند سور) میان هراول حضرت جهانبانی - بحکمه بهادر
و میان هراول سلطان بهادر - سید علیخان و میرزا مقیم
که خراسان خان خطاب داشت (یعنی لقب) کارزار پیوست »
هر گاه ما لفظ (خراسان) را در شعر مکتبی
مصحف دانسته و ملک علی و خراسان خان را از امرای
هندوستان بشماریم هم از حیث تاریخ حیات مکتبی و هم
از آن حیث که ملک علی نامی در خراسان نیست آورده
خواهیم شد - چه بین ۸۹۵ که تاریخ ختم لیلی و مجنونست و
۹۴۱ که زمان امارت یا صاحب منصبی (خراسان خان) می
باشد بیش از چهل و شش سال فاصله نمی مانند بعلاوه اشکالی
که از عدم مسافرت مکتبی بخراسان هست مرتفع میشود ،
و بنظر می آید که مکتبی این کتاب را در سفر هندوستان
که خود بدان اشاره کرده برای ملک علی نامی که از امرای
گجرات بوده و با کفار در حروب و جنگ بوده است ساخته ، و
از قضا در تاریخ اکبری هم اشاره شده است که سلطان بهادر
(پادشاه و آقای خراسان خان) با کفار هنوز در حال مجاربه
بوده که همایون شاه بروی تاخته و او را از کجرات بیرون کرده در صورتی
که اگر ملک علی و پسرش خراسان خان را ساکن
خراسان بشماریم شعر (سالها در ولایت کافر بوده خیبر کشای

چون حیدر) درست نمی آید زیرا در آن عهد ساکنان خراسان
با کفار همسایه نبوده اند که با آنان جنگ کنند ...

نکته دیگر هم در یکی بودن یا نبودن این دو مکتبی
مارا دچار دغدغه دارد و آن سبک دو کتابست - در مطالعه ساده این
کتاب و مقایسه آن با لیلی مجنون بخوبی آشکار است که سبک
این دو با هم بسی متفاوتست ، زیرا لیلی مجنون سبکی است
کاملا عراقی که کمی هم بوی هندی از آن ناهدی که در آن
زمان متداول بوده است استشمام میشود - در صورتی که اشعار
(کلمات علیه) برخلاف شبیه سبک سنائی و لاقل اوحدی
است ، و اگر برخی قوافی دال و ذال در آن نمی بود میتوانستیم
اشعار مزبور را بشعرای قرن ششم هجری نسبت بدهیم ، و حال
آنکه این طرز را در لیلی و مجنون نمی بینیم ، و اشعار لیلی
مجنون کاملا بشعرای قرن هشتم و نهم شبیه است و تمام لطایف
و غنج و دلایلی اندوره و مضمون بندی و نازک کاریهای عصر جامی و
هلالی و اهلی را دربر دارد ،
اشعار کتاب حاضر که در زیر دست ماست - بقدری پخته
و روان و استادانه و فصیح است که بزحمت میتوانیم آنها را با
سخنان شعرای معاصر مکتبی برابر بداریم و اگر مکتبی
دیگری در قرن ششم یا هفتم در خراسان سراغ میداشتیم هر
آینه این کتاب را بدو منسوب می ساختیم - اتفاقا در نسخ حدائق
السحر رشید و طواط هم نامی از (علی نور مکتبی) دیده
شد - ولی متأسفانه بعد از طبع نسخه اخیر که با اهتمام آقای اقبال آشتیانی
از روی نسخه خیلی قدیمی برداشته شده بود ، علی نور مکتبی
مذکور با (علی بوز تکین) نامی تبدیل یافت ...

با وجود این اختلاف سبک، تادللی ثابتی بدست نیامده ما این کتاب را از مولانا مکتبی شیرازی (شاعر قرن ۸ - ۹ هجری) می‌شماریم. و عات اختلاف سبک هم ظاهراً این است که گویشا شعر سعی داشته است کتاب را ساده و بجزله بسازد و کمتر پیرامون مضمون بندی و نازک کاری و هنر نمائی های متداول زمان خود بگردد و چون جنسا شاعری فصیح و مقتدر و بخته کار بوده است این لایقیدی او باعث خوبی سبک و فصاحت شعر و روانی آن شده و اگر چه در زمان خود شاعر قابل مقایسه بالینی مجنونش نبوده اما امروز شاید هواداران سبک ساده و روان آنرا بر لیلی و مجنون او ترجیح دهند.

دوست فاضل ما آقای رشید یاسمی چند سال قبل که نسخه این کتاب نزد ایشان بودیم بود، مقالاتی در سال اول مجله (آینده) درین باب نگاشتند و در موقع نوشتن این مختصر متأسفانه در دسترس نبود که از آن هم استفاده شود و آقای کوهی کرمانی در تهیه مقدمه عجله داشتند - طالبان بمجله مزبور رجوع نمایند.

م - بهار

مقدمه منظوم اثر طابع لطیف دانشمند محترم آقای پژمان

مقدمه منظوم

با بیتی نازنین فراز آمد	باز کوهی ترانه ساز آمد (۱)
دلبری دلکشی دلارائی	پرده بر زد ز رری زیبائی
دلبری با هزار معنی خوب	دلبری تازه دلبری محبوب
آفتاب نه بلکه خوبتری	اخگری، شمعی، اختری، قمری
بهر از هر چه در گمان آید	خوشتر از هر بر زبان آید
تا در مشرق آفتاب نوی	یافت از مکتبی کتاب نوی
بود محبوب اهل حال کتاب	آری آناه بر کشیده نقاب
شمعی از آفتاب روشنتر	برد سرخوش بزم اهل نظر
رهنمائی سعادت آموزی	شاهدی همدمی دل افروزی
کوهی همچو کیمیا کمیاب	لولوی بی بدل بروق و آب
بازبان مانده شمعسان خاموش	در سیاهی نهفته چشمه نوش
زان پریسان زدیبه پنهان بود	روی زیبای او پریسان بود
لیک در پرده سالها مستور	منع قبض بود و مطاع نور
لیک بینای روی او کم بود	روشنی بخش چشم عالم بود
لیک بر شاخه منحصر در فرد	نوکی نفز بود و جان پرورد
رونق افزای باغ فصل بهار	مانده در دست بوستان وقار
ملك آن یادشاه نیکوبان	ملك آن سرور سخن گویان
راه آئین شاعری آموخت	آنکه ما را سخنوری آموخت
مردم دیده دبیران اوست	ملك شاعران ایران اوست

(۱) اشاره بگیتی است که سابقاً بوسیله ناشر (آقای کوهی کرمانی)

مدیر مجله نسیم صبا انتشار یافته است

آفرین گوی او زبان سخن
ماهی صوری و جانست او
روی ما را اگر نکو بینی
ملك است او شاعران و دولت
آنکه جایش ز فضل بر ملك
که ازو زنده گشت جان سخن
آنچه خواهد آمد همانست او
يك بگر که مکنس او بینی
که از کشور سخن برخاست
ازجه رو خوانمش ملك ملك است

مکنی را بلبل و مجنون
و این بهار آن شد است و نیست بعد
آن یکی دلبریت بازاری
این یکی طرفه شاهی لولی است
آن همه شرح طمع شیطانی
آن یکی کولس این یکی ماست
وصف این باشد از بیان بیرون
خرشست میان این دو خطاست
گشته بر فرق این کتاب الفس
کلمات فصار شاه نجف
بر گفتار بو تراب الحق
زانکه این مشتم است و آن موجز
در بر آفتاب عالیشان
ليك چون ترجمان خیر شد
طبعش از فیض حق توانا شد
سخن شاهرا چو ترجمه کرد
شاه مردان امیر دین پرور
آنکه خورشید عالم و عالم حالم
نفس بی علت وجود از بود
سخنی هست از سخن بیرون
کاین بود ابتکار و آن تقلید
صنی جبره در دلا زاری
بر توی افروغ لم یزلی است
این همه وصف روح رحمانی
آن یکی بنده این یکی شاهیت
کن دل آمدن زجان بیرون
کن کلام وی این کلام خداست
گوهر فکر شاه دین جبر
داد این نامه را هزار شرف
نیست در قول مکنی رونی
زانکه این صنعت است و آن معجز
گرم شتاب را نماید تاب
خزفتی همهای گوهر شد
چشمش از نور قدس بینا شد
سخن خویش را به ترجمه کرد
شیر یزدان ولی حق حیدر
خواند او را در مدینه علم
چه بگویم که هر چه بود او بود

قدرت صنم قادر ازلی
چلوه حق بذات اطهر اوست
حق جو از نیع او قوام گرفت
ز نصیحت از آشتی زانورد
نامه دیدیم کار نامه بسی
خلق را آن خدای خوانندش
هست او نقش بودلم یزلی است
بهر ادراك رو تمیز کجا
شد پدیدار اثر کمال علی
حق هویدا ز پای تا سر اوست
عالم از دین حق نظام گرفت
راستی بهر دین چها که نکرد
همسر او نیافتیم کسی
کز بشر نیست کس همانندش
قصه کوتاه که هر چه هست علی است
من کجا مدح آن عزیز کجا

هر که ایران پوست باشد و است
زانکه تا او نیست حق نیست
که نوزد بحکم عقل متین
خوی تازی اگر جو او بودی
نشدی زانچنان زبانکاری
به که لب زین سخن فرو بندم
زانکه زردیك صاحبان ادب
شرح صعبین کر بلا و جمل
گر علیرا برد تمار رواست
ملك ایران ز دست با حق رست
شیر یزدان شیر مردان کین
حال ایران زمین نکو بودی
روز ما همچو رویشان تادی
طعرا راه گفتگو بندم
تا قیامت بزم قوت عرب
بس که خیر السلام قل و دل

اشتری ای خسته صدر گرام (۱)
کیست کت دیده و لبر تو نیست
نه بصورت ز اهل دنیائی
رشد خورشید آسمان ز بها
گمراهانرا بجز او هادی نیست
ای محمد خصال احمد نام
راست گویم کسی نظیر تو نیست
لیک برتر بصورت از مائی
بر زمینی جو ذات حق یکتا
تا مرادی تو نامرادی نیست

(۱) حضرت آقای میرزا احمد خان اشتری متخلص به یکتا

یازدهمین گره از رشته اشارات مجله ادبی نسیم صبا

از آثار مکتبی شیرازی
کلیات علیه غرا

از روی نسخه خطی منحصر بفردی که متعلق به کتابخانه حضرت استاد
بزرگوار آقای ملک الشعراء بهار میباشد (که در سال ۱۰۳۶ هجری)
نوشته شده است رونویس شد

و با اهتمام این بنده

ح. کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده مجله ادبی نسیم صبا

در سال هزار و سیصد و سیزده هجری شمسی طبع گردید

جایگاه مهر طهران

من نه خود گفتم این مقدمه را
سخنی چند از آن زبان گفتم
ای ز دانش گرفته ای حدیث
اگر این گفته سخته نیست بحث
طبع افسرده را سخن ایست
چکنم باب طبع من ایست
طبع یزمان ز شعر تر دوزست
روح او مرده است معذور است
حسین پیمان بختیاری
۳: ۴۰۰ ۱۳۱۳

بسم الله الرحمن الرحيم

جل من لا يموت

آنکسی را بزرگ دان که اجل
تواند بدو رساند خلل
آنکه مردم بزرگ خوانندش
گر نمیرد بزرگی داندش
چه بزرگی در آن حقیر بود
که بدست اجل اسیر بود
آن کسی را بزرگ دان پیوست
که زبردست او نباشد دست
آنکه زو کونه است دست اجل
نیست الاخدای عز وجل

فی التمثیل

چونکه فرعون غرق شد در نیل
گفت با عارفی که در تاپیم
عارف انداخت بر سرش سنگی
دستگیرش به قبر عزرائیل
دستگیر از میان عسرایم
کای ز نامت زمانه را تنگی

با (ضعیفی) و بینوایی تو می کنی دعوی خدائی تو
هر که را مرگ در قفا باشد نتوان گفت که خدا باشد

خفا لله تاعن غیره

باش ترسان ز خالق متعال
ایمن از غیر باش در همه حال
گرچه نوح است ترس یزدانت
موج طوفانات جوشن جانت
لطف حق گر بود خلیل تبت
شعله آتش است باد زنت
حور جان است ترس ایزد پاک
هر که دارد ، ز کس ندارد پاک

فی التمثیل

میشد ابدالی از خدا ترسان
چون دل خود مجرد و تنها
خاکهان ببری ازدها بیشه
مرد ره را که پای رهن بست
سر بر آورده بدین چون گرداب
مرد را روز شد شب تاریک
بیر تا که بقصد آن دلنک
بیر شد صید از تو ، ذریا
تابدانی که هر که ترس خدا
بر لب بحر هند ، ره پرسان
بک طرف بیشه بک طرف دریا
سر جو کوهی برونشد از بیشه
خواست از هیبتش بدرباست
بفر و بردنش نهنگ از آب
همه سوچاه دیدو ره بازیک
جست یافتاد در دهان نهنگ
مرد رست از دم دو ازدها
دارد ، ایمن بود ز بیم بلا

توکل علی الله یکتبک

گر توکل بود ترا بخدا
آن توکل کفایت است ترا
با توکل بود عدویت یار
تبع باران آهنبین دیوار
تو به یزدان سپار جان و سرت
که ننگه دارد از همه خطرت
چکنی آهنبین حمایل را
بتوکل کن آهنبین دل را
گر توکل بحق کنی به یقین
پاس دارندت آسمان و زمین

فی التمثیل

شهر مردی نوکالی گاهی
از اینها چند سطر افتاده
گرد دنیا مگرد دنیا دار
آنجهان چون گل اینجهان خار است
در کن و خار فرق بسیار است

فی التمثیل

دو ملک زاده در سفر بودند
در عمل ضد یکدیگر بودند
این یکی نیکبخت بود و غنی
و آن دگرشوم و بدحال و شقی
ره دو شد در میان دشت سیاه
هرچو در نیمه شب سقیدم ماه

یک ده از راستی جو نیر نمود
زه سر بر نشانه مقصود
ره دیگر کج از نگون مازی
توتنه آن مشقت و خواری
آن دو شهزاد بر طبیعت خوش
هر یکی راه خود گرفته به پیش
یک برادر ز رفتن ره راست
پادشاه شد چنانکه دل میخواست
و آنکه کج رفت چون نگولساران
شد گسرفناز وادی مازان
تا بدانی که هر که جز ره راست
میرود، در دهان آذردها است

ذکر الموت صیقل القلب

صیقل یاد مرگ چون جوشن
کند آئینه دلت روشن
غم عالم اگر چه کم نه بود
چون غم مرگ هیچ غم نه بود
هر کجا یاد مرگ جای کند
یت احزان طرب سرای کند
هر که در تلخی اجل نگیرد
تلخی غم تر نجبین شمرد

فی التمثیل

خسروی وقت رفتن بستان
کدر المکند سوی گوردستان
دید دیوانه هیاتسی هشیار
خانه ساخته ز سنگ مزار
شاه در کار مرد حیران ماند
مرکب از ره بجانب او راند
گفت کاین جا چه میکنی ای پیر
جیست این گور خانه دلگیر
خیز بگشادل از سکل و بستان
چه گشاید ز سنگ گوردستان
بیرگفت این ولایت عدم است
غم دنیا در این مقام کم است

زان درین گورخانه خاموشم تا نگرده اجل فراموشم
تو و طرف بهار در بستان من و فصل حران کورستان
گراز اینجا برون دوزخیره گردد آئینه دلم تیره
فرسد زین هوا بدل رنگار گرفت سبها است آتش بار
صرصر مرگ چون بدل کند همه غمها جو پشته باد برد

ذکر الموت جلاء القلوب

هر که نسیان مرگ کرد شعار
گیرد آئینه دلش رنگار
گر نه یاد اجل بود آن رنگ
گردد آئینه دلش چون سنک
هر سبه کارئی که در شغل است
از فراموش کردن اجل است
گر غم مرگ را بسنک سیاه
بنویسند از او برآید آد
هر که او مرگ را بهشت از یاد
اجالش باد داد چون شداد
فی التمثیل

بود شهزاده بخته چین پرورش یافته زیر زمین
نه خبر از سپهر خرقاهی نه ز احوال مرگش آگاهی
عاقبت چون مدد نبودش بخت همچو یوسف ز چاه سید بخت
دید گردنه چرخ بوالعجبی سال و ماهی دوزخ دو روز و شبی

خوند سوی خود از ساز و بسین کار دانان جمله روی زمین
گفت باید ز سنک بستن و خاک نردبانی بگنبد المان
تا به بیتم کاین چه خاموتست چیست این چرخ و گردش چونست
حاضران کاین حدیث بشنقتند همه پنهان بیکدیگر گفتند
کما که از مرگ نیست شهزاده زونکه چون سبزه زیر گل زاده
دانه وار از زمین برآمد شاه نیست از آسیای چرخ آگاه
بعد یک لحظه شاه گشت سوار صد بیابان سیاه گشت سوار
شاه در راه دید کورستان سنک لاهی میان شورستان
گوز کن تازه کنده بود مفاک تا کند مرده نوبی در خاک
شاه گفت آن جنازه بنهادند کفن از روی مرده بگشادند
دید هم سال و هم رخ و هم قد آدمی زاده بصورت خود
گفت چون باز گشت بود بجاک من چرا آدمم برون ز مفاک

ثلاث مهلکات بخل و شح و عجب

آدمی را کشنده است سه چیز
بخل و عجب و هوا پرستی نیز
بخل و عجب و هوا که در بشوند
از سنان اجل کشنده ترند
هر که بر بخل و عجب روی آورد
از هوا سنک بر سرش بارد
بخل کشنی است دوزخش دریا
لنگرش عجب و باد بانس هوا

بخل و عجب هوا پرستی مرد

آفتابش فرو برند بکرد

فی التمثیل

سه پسر از پدر شدند بفر
آن یکی مالدار بود و بخیل
و اندک بود معجب و خود رو
و اندک فاسق و هوا پشه
شامگاهی که از شدن ماندند
از قضا شاهزاده چون ماه
قدی از راستی جو سرو چمن
غارتنی کرده دزد ، دل بریان
شد در آن کاروانسرای از دور
دید هر سو خری و زنک
زده لم آن بخل بر سر بار
گشت شهزاده پیش خواجه دوتا
گفت دزدان کمپنی آوردند
زین سخن خواجه رو بگردانید
گفت دزدان که حبله آوردند
گفت آیم بده بحق تویی
گفت یا الله ز آب نم اللهم
شاهزاده ز بیقراری دل
دست بر هم نهاد و کمر سلام
او هم از کبر و بخل آب نداد
فاسق کان عذار ساده بدید
بصد ایرام زرد خود خواستش

به تجارت برون شد در شهر
به شادی جوی به عزرائیل
که بیاورد سر بچرخ فرو
که ز نبش سودی اندیشه
به یکی کاروانسرا باشند
از پدر دور مانده بود سیاه
تی از خر کی جو برک سن
هم پیاده بداد و هم عریال
گرسنه نشسته حلقش ورنجور
بار آنجا فکند فافه
سرور و چون لدوی سر که بار
کرد روی سلام و گفت دعا
برک و سازی که دلشتم بردند
بستان لباسش رتجاید
کاشکی با خودت همی بردند
که بجان آدم زشته لبی
جای آرام و خواب هم ندادم
پیش معجب شد از بر بخل
جست آنجا بهزت و اگرام
بلکه از تحوش جواب نداد
جست از جای خویش پیش دوید
بهزار اضطراب بنشاندش

خواست تابوسته بلب دهشت
شاهزاده ز بیم دزدی مرد
صبح چون شاهزادگرا سرزد
پدر شاهزاده بالشکر
رفت شهزاده پیش شاه نهفت
حال بر شاه چون که شد ظاهر
کرد مال بخیل را نادر
معجبك را زبده صد خواری
فاسق بهر غیرت اشراق
هر سه از سر نوشت روز ازل
عاقبت هر کسی زیست و بلند

اصل ایمان بود سخا و حیا
از سخا و حیا و تقوا نیز
خاصه کافرون کنی برو تقوا
میشود مرد چون فرشته عزیز

فی التمثیل

تاجری میگذشت در بازار

دید زیبا کبیر کی ناتار

نازنین طلعتی بخوبی فرد

شمع فانوس ماه گردون کرد

دیده خورشید ماه منظریش

زرد رو گشته از برابریش

خواجه کان مافرا مشاهده کرد

از جگر بر کشید ناله درد
 آنچه از نقد و جنس حاضر داشت
 همه در راه آن کنیز گذاشت
 چون خریدار یوسف از امید
 لعل و زر داد و آفتاب خرید
 بیش آن ماه آسمان پایه
 یخور و خواب بود چون سابه
 گرچه می سوخت از غم آن ماه
 لیک می داشت دست از و کوتاه
 آن بری دید چون مروت او
 کرد جا در دلش محبت او
 دید از بسکه پاکی و کرمش
 مهر او میفزود دلبندش
 بکرهش گفت برخود از اختر
 که منم شاه شرق را دختر
 پدرم جنک داشت با دشمن
 او شکست و اسیر گشتم من
 بدباد پدر بر بازم
 که در آنجا تواند رت سازم

خواجه برست بار از آن منزل
 کرد از عود و صندلش محمل
 برد نزدیک شهر خود مه را
 ساخت آسمان از آن خبر شه را
 شاه رفتن پذیره با لشکر
 بیش خود برد خوجه و دختر
 چونکه آن مه بنزد شاه جهان
 شرح احسان خواجه کرد بیان
 شاه از بهر خاطر دختر
 خواجه را تاج سر نهاد بر
 بست با او نکاح دختر خویش
 ساخت والی ملک و لشکر خویش
 چون عنان سوی نیگوهای تاخت
 آخر الامر پادشاهی یافت
 این همه دوانش که روی نمود
 از حیا و سخا و تقوا بود

رخنه مرد حرص کوشیده
 نشود جز بخت پوشیده
 حرص بیشه ز گردش افلاک
 نشود سپر جز بخوردن خاک
 مرد را حرص در بدن حالیت
 راست مانند کاهه خالیت
 همه تن حرص و قوت چندان نه
 همه اعضا دهان و دندان نه
 فی التمثیل

تلفدائی چنین شد آمد داشت
 قرب ینجاه گشتی از خود داشت
 یا جهان دیده که دانا بود
 يك رهی در میان دریا بود
 گفت اگر بودیم دو بازوی سخت
 دست رس بودیم بازوی بخت
 آب را صاف کردمی ز نهنگ
 بحر را پاک کردمی از سنگ

همه گردابه‌ای دریا را بستی رخنه زاهن و خلایا
تا که ایمن شدی بدان پیوست بازم از غرق گشتیم ز شکست
مرد دانا که این جدیت شفت خنده کرد و در جواش گفت
رنخه شاید بر آب عمان هست رخنه حرص خواجه توان بست
غرفه مال هست غرق خلایا همچو غواص نشسته در تنگ آب

دَاءُ النَّفْسِ فِي الْحَرَصِ

حرص بگذار کاف مر داست
وندروغش را سی درد است
حرص طماع را که خود کلمه است
زهر در جام و مار در جمله است
محنت از حرص خیزد ای درویش
هر که را حرص بیش محنت بیش
چونکه دام اجل نهاد ایلم
حرص را ساخت دانه آن دام
به که با حرص کس نیامیزد
زانکه از حرص نقص دین خیزد

فِي التَّمْثِيلِ

بشتو این را که دزد آگهی نامری را فکند در راهی
بی محابا قصد کشتن او زخمها زد ز تیغ بر تن او
زوج و خورشید رفت همچون میغ جا که ماند در تنش از تیغ
خواجه را در جنازه در کردند پیش حجام شهرش آوردند
مرد حجام هم بنا کلمی کرد خیاطی نه حجامی

عارفی میگذاشت در بازار سوی حجامش اوفتاد گذار
دید او را ز سوزن حجام همیو غریبال رخنه بر اندام
گفت آنکش حرصی آموزند جامه دولتش چنین دوزند
پارها دوزخن به بیرهنت به که دوزند پاره پاره تنت

دَوَاءُ الْقَلْبِ الرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ

تقاضای خدا رضا دادن
درد دل را بود دوا دادن
چون عنان همه بدست قضا است
چاره تسلیم و پیروی رضا است
چون قلك باد خود نشاید ساخت
باید و نیت او ببايد ساخت
گر بود خانه لیل طوفان خیز
نقش دیوار را چه بای گریز
وقت طوفان ز باد کوه ربای
چون بماند درخت یا بر جای

فِي التَّمْثِيلِ

آن شنیدی که تند بادی جست آشتی در میان بحر شکست
عارفی در چنان تلاطم سخت ماند بر نخته چو مرده تخت
دید که هر دو سوی او دونهك قصد او کرده آمدند به تنك
مرد راهی تبدل غیر رضا جان به بزدان سپردن بقضا
بود بیچاره عارفی تاجر از هوا گشت طاہری طایر

بال ها کوه تا بکوه چو ایر / ساق و جنگال چون درخت سطر
چنگ او مرد را زخته دیود / تا بر او بیچه را کند خوشنود
چون به نزدیک آشیانه رسید / بیچه را در دهان ماری دید
مرد را جست و بر زمین انداخت / این بخویش او یازد ها پرداخت
تا بدانی که هر که دل برضا / به نهد بد بپایدش ز قضا

بيع الدنيا بالآخرة قریح

بيع دنیا به آخرت کن زود
که بیایی ازین معامله سود
هر که دنیا به آخرت بفروخت
خاک ره داد و کیمیا اندوخت
پیش آن دیده که بر نورست
این جهان دبو آن جهان حورست
به که سود و زبان خود دانی
حور ندهی که دبو بستانی

فی التمثیل

مفلسی جوهری بر رهگذری / صنایع دید پیش پناه وری
خواجگه کان کنج بر سر ره دید / پناه در را بغایت ابد دید
دو سه فلسی روان نهاد بکف / بکف آورد تا گشود صدق
آن صدف را که شب جو ابر شکافت / گوهری چون ستاره در وی یافت
گشت از آن گوهر گران پایه / خواجگه تا بگری گران پایه
دو جهان چون ترازوی دوسرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
لیک افکس که بیدم اعمی داشت / سنگ را بستند و گهر بگذشت

هر که بر دنیا آخرت بگزید / نقد بداد و جنس خوب خرید

نعت الیک نفسک حین شاب راسک

صبح پیری چو بر دمید از موی
دیده از خواب نو جوانی شوی
صبح پیری چو گوشت دیده گذاز
عینک دیده دیده دل ساز
اول روز اگر نکردی کار
آخر روز جبر رفته بیاد
اول شب بی نکونسازی است
آخر شب برای بیداری است

فی التمثیل

یادشاهی زنده بیکگی داشت / که نکش سایه را براه گذاشت
خواند روزی و نامه دادش / بچهل روز ره فرستادش
گفت تا چل شان روز جواب / گر نیازی ترا کشم بطلب
رو بره کرد بیک عالم سوز / طایری گشت بالش از شب و روز
از قضا رفت در دهی شامی / دید ماهی نشسته بر بامی
ماهتابی بخوب سیمانی / آفتابی بمالیم آرائشی
بیک سرگشته شد چنان زهوس / که ندانست پیش را از پس
عبت بیست روز بر دربار / ماند چون نقش سنگ بر دیوار
چون خرد یافت راهش آمد باد / نرس و نهد بد شاهش آمد باد
اندران بیست روز گزجل مانند / راه چل روزه که داشت براند
اول عمرش آنچه شد بزبان / شد در آخر بی نیاز آن

رخ زیری جو مرد راستدزد بایش جیر نو جوانی کرد

بركة العمر حسن العمل

عمر کامد عطیه ازلی
باشدش برکت از نگو عملی
در ره عمر کز اجل جاعت
عمل نیک تحفه راحت
هر که او نیک و بد مقابل کرد
زهر در آب زندگانی خورد
فی التمثیل

از ره افتاد عارفی در دشت
دید چون عقد زلف جانانه
زان همه مردمان بدیدن تیز
عارف اندر سرای پیر آمد
یافتش زاهدی خدای پرست
خرقه در برش جو برک نهال
کامه چوبین کلاه یشمینش
عارفش گفت کای پراه صواب
زین گروه از چه نیست غیر تو پیر
گفت هست این قبیله دزدان
بهر دزدی روند بر سو ره
چونکه آزار خاق شد قنشان
زود میرند از تبه کاری
از بدافعالی است و نیست شکی

نورین دین که هر که عمل است اقبال گریوه اجل است



از آثار قلمی آقای کمال الملک مختصر من مجله مهر

بلاء الانسان عن اللسان

مرد گو بنده را میانه جمع
 خطرش از زبان بود چون شمع
 تن غلاف و زبان چو تیغ جدل
 تیغ بر دغلاف خود اول
 همچو کبریت کاشش افروزد
 ازا دل جسم خویشش سوزد
 تا زبان آفت شد چندان
 اره بر فرق او به از دندان

فی التمهیل

پادشاهی اگر سخت از بدخواه همه برآه میشد و بیگانه
 تا گمان در شتابش از پیش صعب روی بر اعش آمد پیش
 تدبیر رود کوه فرسائی هر حاشی زلف در بانی
 از دهائی چو آب بران بار پوست انداخته هزار هزار
 شاه جمعی بدید بر آب رود دام ماهی در آب کرده فرود
 گفت انبیا رود جان چگونه مردم بل کجا بسته اند تا گذریم
 که بود از گذار رود آگاه که کند فرق راه را از چاه
 گفت شخصی رود از این هجران که گذارست بل که راه گذار

(۱) تمهیل ابو یوسف مار

شاه گفتا تو از تخت گذر تا شود گفته توام باور
 مرد در کار خوش حیران گشت زبان آوری پشیمان گشت
 لشکر از هر کنار چون گنج کوب کوفتش بتاز بانه و جوب
 مرد از آن چو بها که تابش برد زد بر آن آب و تند آتش برد
 آدمی همچو شمع در همه جا از زبان خود اوقند به بلا
 مرد خاموش در امان خداست آدمی از زبان خود به بلاست
 سر ز تیغ زبان خوش شباب که ز خون تو داده اندش آب
 طوبی لمن رزق بالعافیة

هر که را گشت عافیت روزی
 خنك آن دولت شبانروزی
 نه هست از حصول دل رائی
 نه به از گنج عافیت جائی
 گر تو در بسته و وارسته
 همه عالم تراست در بسته
 عافیت خانه ایمن از خطرست
 که جهانست و از جهان بدرست

فی التمهیل

پادشاهی از جمعی بدید بر آب رود دام ماهی در آب کرده فرود
 گفت انبیا رود از این هجران که گذارست بل که راه گذار

جو و گندم نهاده غم در خیم
کرده چون طاق خانه از بنیاد
شاه را ز آن فراغ رشک آمد
بانگ زد بر را که مهادم
بیر برجست و در سرا بردن
شاه گفتا دلم درین است
بیر گفتا گمان برم بر خوش
شاه گفتش که ای حیدر مفضل
بیر گفتا ابدال خود بدم
عاقبت سایه بروی اندازد
تا بختی بگرددش گردون
نیکه کرده بران جو و گندم
بدر بازوی خود سرا آباد
زان حضورش بدیده اشک آمد
سر گذاری بگوشه خانم
و آنچه در خانه داشت آوردش
که بدلم که عمر تو چند است
که بدسال صرم از صد پیش
چند تنه دیده درین صد ساله
قصه هیچ شاه نشنودم
که (خود) استی ببرد از د
مرو از کسج عاقبت بیرون

طوبی لمن لا اهل له

ای خوشا عاقلی که زن نکند
جان خود را و بال تن نکند
پارسائی به از زن و فرزندی
هم ز سرچشمه آب فتنه بیند

مثل

رفت دانائی از جهان بکسار
پادشاه زمانه دید صلاح
رفت ذلاله با هزار آیین
گفت بال هر آنچه شامش گفت
چون شایور ز قلم زخار
که دهد دختر خودش بکلاخ
زرد آن پارسای گوشه نشین
که بیاید قبول کرد این جفت

مرد دانا ز قول دلالت
گفت در خانه ام که اندک حالت
خانه زان تنگم اوقانه رسد
گفت دلالت بر این خانه
گفت دانا ز هم نشین زن
از حریصی گدای زده بانی
هر که قانع شود بانگ و بیش
مرد قانع نه دولت کم یافت
نکند قانع از مشقت و کین
هر که او یافت چون قناعت کج
خدا زد جو غنچه بر لاله
جایمن نیست جای جفت کجاست
تا تنگید درو زن و فرزند
هست صد قصر پادشاهان
آسمان تنگ میشود برمن
باش قائم که پادشاه باشی
پیش او پادشاه بود درویش
بلکه شاهی مرد عالم یافت
هیچ منت ز آسمان و زمین
پادشاهی است بی مشقت و رنج

مثل

غافل می زده یوش ناکامی
رفت و نهاد شاه را در پیش
خرج کن این که حالیا دارم
زین سخن پادشاه صاحب مال
مملکت دارم و خزانه و تاج
گفت درویش من نخرام جیر
تو فرستی زهر طرف لشکر
چون منم قائم و ثوئی باخواست
درمی یافت در سر راهی
گفت بهتان ز شاه ای درویش
کایچه یابم ذکر برت آرم
خدا کرد و گفت ای ابدال
ای بدین بگذرم بوم محتاج
میتوانم گیاه خوردن نیز
که گدائی کند بر تو زرد
پادشاهی مرا و فقر تراست

الذل مع الطمع

از طمع دور بودن از ورع است
همه خواری مرد در طمع است

(۱) ظ : غنچه لاله . (۲) ط : اندک خویش

هر که را با طمع سرو کار است
گر عزیز جهان بود خوار است
مرد طمع که رانده درهاست
رویش در دهان از درهاست
هم طمع هم کرم سه حرف نهی
چه خورد بر طمع ز حرف نهی

مثل

هو ملك زاده با هزار صداع	هو ملك داشتند نواح
پیش و شیروان شدند از راه	تاهی را از آن خوبان شاه
چون دم آمد که پیش ره یافت	بار دربار گاه شه یافت
شاه فرمود تا جواهر دار	راخت مثنی گهر بر آه گدار
چون ملك زادگان بر آه گدار	عوض بزرگ یافتند گهر
آن یکی رفت و دامن اندر چید	وین جو گجشك دانه و رچید
شاه دید از دریچه ایوان	که که ایراست در ره و که گمان
بی طمع را بخت ملك نشاند	در طمع را بجز و جوی و اند
خوش بگفتند مردم اختیار	که طمع و وسوسه آورد بار
طمع آزاد را که بده	سازش در جهان پرا گده

كفائت من عيوب الدنيا والآخرة

کار دنیا جز اتقاقی نیست
عیب او بی همین که نافی نیست

نازند چرخ سکه بر زر
کم کنند نقش سکه دیگر
دل بدینا منه که میگذری
به مقیمی چه دل نهد سفری
چرخ را دام خود مکن ز هوس
مورغ پر باز را مساز قفس
زال دنیا اگر چه دردناک است
باطنش زشت و ظاهرش زیباست

مثل

چونکه شاداد غار ساخت بخت	هم گهر سنگ و هم غیر سرشت
زیرکان زمانه را حلقه	وز میانشان یکی حکیم گریه
گفت بگردد به بین بخت مرا	گشتن غریب سرشت مرا
مرد گوهر شاس صاحب درد	شد در آن گوهرین بخت چید
درد شهری یغرمی جو بخت	خانهها لعل سنگ و زرین خشت
طاقهای از جواهر همسنگ	همجو غوس و قرح مرصع رنگ
قصر ها از اور و از دنیا	بر دران از عشق و کاه ربا
از برای نشست هر روزه	خانه لعل و آتانه فیروزه
گوهرین کانه جوهرین ارباب	طشت فیروزه آفتاب غنیمت
هر طرف پرده های شگفتک	چون بهار از حریر رنگارنگ
سبز و گل زبرجد و یاقوت	ایدیش روح بدلان را فوت

مشك بود بنفشه اش نوره
مرشكاه در مرصعینه نهال
ماهی سبگون بجوی الال
خاکش از مشك و عطر و كافور
و عقیقش سیم عطر آلوده
چون جهانیده آن مقام بدید
پیش شهادت دل در آفتاب
گفت مطلق هست بود ای شاه
نیک گنجی است لیک آن به نگریت
چون بناکایت باید هست
دورج است اینکه ساختی بهشت

کفایک هماد کرک بالاموت

از جهان بس غم همین خوردن
که بدانی که بابت مردن
گو جهانی نشاط و ناز بود
باغم مرک جالگداز بود
از زمین تا لحد دو گز چالاست
زنده تا مرده اینقدر راه است

مثل

ینوای ز کرد راه سفر
خلق را دید و طریقه گشت
یدی شهرش اوفاد کرد
همه از شهر روانه بدشت

شاهزای فکند در پرواز
هر که بازش بر گشادی پر
چون که باز از هوا فرود آمد
خلق جمع آمدند با نظم
آنجان مفس بان محتاج
بعد بگفته از افارب شاه
دید درویش را بتاج و تخت
خلق آن شهر و چند شهر دیگر
هر نفس میکشید آهی سرد
هره گفت ای سعادت و اقبال
گر کسی از نیاز و غافه گزیت
یاد می آر ینوای خویش
شاه کفنا توهم بر آری آه
هنگر این عیش پادشاهانه
خلق این شهر را ز مدت پیش
که هر سال خطبه خوانند
از دهانی است در گریه کوه
در همان لحظه شاه را آورد
من درین غم چگونه باشم شاه
باشم مرک کس نباشد خوشا

(۱) اصل : شاه بازی

تا کرا پادشاه سازد باز
اگر ملک یافتی بر سر
بر سر آن گدا فرود آمد
ساختنش خلیفه براقطیع
گوهین تخت شد مرصع تاج
ینوای دیگر رسید از راه
از هنائی چنان هماهون تخت
همه دریده گیش به کمر
اشك سرخش روانه بر رخ زرد
ضعت را نموده استقال
تو شکی گریه کردت از چیست
شکر میکن یادشانی خویش
گر ز احوال من شوی آگاه
کین بود دلم مرک را دانه
آچنانست رسم و عادت و کیش
پادشاهی بتخت بنشاند
له سر سال دو نهد بگروه
بدم از دهانش سبارد
کی چنان عیتم رود از یاد
آیا را چه عیش در آتش؟

کفی بالشیب ناعیا

بیریت بس خبر دهنده مرگ
که چو آمد خزان بریزد برک
برف پیری که مایه خلل است
انرا بر تیره اجل است
موی که کافوری آرد از شبهی
نامه عمر شوید از شبهی
موی چون شد سفید و پشت نکون
خیمه عمر را شکست ستون
پیر از افتادگی کجا خیزد
چون خزان زرد شد فرو ریزد

مثل

پادشاهی بعینه و نمیزیر	کرد شخصی بزرگ در زنجیر
قلعه داشت و اندرو یک چاه	این پناهی رسیده آن کا ماه
شاه را بعد سالهای دراز	گفت او بخاطر آمد باز
گفت شخصی برادر از پناهنش	بگفت در برابر شاهنش
چا گران از چش برآورده	هوگشان بر سر شمش برد
دیده فتنش خیمه موی چو شیر	رفته در چه جوان و آمده پیر
رفته چون میغ بر بلندی کوه	همچو برف آمده به نزد گروه
شاه گفتا در کشش چه آمد	کنش را بست موی سفید
چه بجا افکنم نگو ساروش	کز عصا کرده چرخ برداروش
چه سرش افکنم بنیغ جفا	که سرش خود قاده است یا

کفی بالشیب داء

بیر را درد دل چرا از کست
بیرش درد بیعلاج بست
بیر زخم اجل ز جان خورد دست
چون تالده که جمله تن در دست
او جراح شد و سفیدی مو
نعل افشاند بر جراح او

مثل

کردی از درد پیری اقبال داشت	کایچه بدست جمله بر جان داشت
شد پیر از برای تسکینش	که طیب آورد بالینش
چونکه آمد برش طیب عزیز	بیر تالده یافت او را تیر
ظنش آن شکست چون کعبه کوب	وانگوش بست از عصا بر جوب
گفت اگر داشتی دوائی درد	از نختین دوائی خود میکرده
برف پیری بر سری که بخت	تواند خلق عالم رفت اند

زوايا الدنيا مشحونة بالارزايا

ملك دنیا که جای طیبتهاست
گوشه‌هایش پر از مصیبت‌هاست
دهر جز دوزخی بر آتش نیست
که در او هیچ جایگاه خوش نیست

آسمانها که قالب دهرند
همه تاحوش چو پسته زهرند
از زمین بگذر و منازل او
کاب خوش نیست در همه گل او
مثل

و هر وی میبود در عالم
دید چون خود رونده شتاب
پیش او رفت کای ملک پروراز
از کجا غیری یابن تک و تار
گفت از آنجا ای جهان افروز
که شب ما بود ستارا روز
گفت از آنجا که آمدی غم هست؟
گفت تازانم بلکه تازانم؟
گفت گوری هر سرائی هست؟
گفت بگره خانه جانی هست؟
گفت جانی طلب کنم بی غم؟
گفت کاتجا طلب کنم من هم؟
از زمین هست هر قدم چاه
وز ملک هر رجب خطر کاهی
دشت یریم و شهر پر سحر
بحر دامن و کوه ناموار
در همه آفرینش عالم
نیست یک جای ایمن و بی غم؟

دوام السرور بر رؤیة الاخوان

شادمانی بی کران دیدن
هست بوی برادران دیدن
از جهان کرچه بوستان خوشتر

بوستان هم بدوستان خوشتر
دوستانی که بارو همزادند
همه از همدمی هم شادند
همچو گل در هوای هم رویند
همچو بلبل نوای هم گویند

مثل

پادشاهی که طبع حکمت داشت
با حکیمی مدام صحبت داشت
گفت روزی توفیق مرا
که بسازی برای من دوسرا
کر یکی شادیم بیفراید
وزد گرغم که که گهی آید
مرد مرزانه بر ارادت شاه
و کشید از زمین دو خانه براه
در یکی خانه کان بداد کشید
صورت دوستان شاه کشید
و آن دو گر خانه گرز زمین افراشت
هیئات دشمنان شاه نگاشت
شاه چون سوی آن دو خانه شناخت
بحقیقت بهشت و دوزخ یافت
چون بشویر دوستان دبدی
خانه برخود چو بوستان دبدی
چون شدی سوی دشمنان بگذار
سنگباران شدی برد دیوار

رؤیة الحبيب جلاء العین

دوستی گز جهان گزیده بود
دیدنش روشنی دیده بود
روی یاری که منظر ظفر است

راحت روح و قوت صبر است

دیده روشن کند رخ جانان

همچو قالب که روشنت بجان

چشم روشن کن از رخ منظور

که چراغ از چراغ گیرد نور

مثل

رفت نزدیک شاه مصر کسی	کرد بر باد و اضطراب بسی
گفت شاه از بام خاوه خویش	دشمن اکنون دوست فرسخ پیش
که رسیدند با صلاح تمام	لشکری چون ستاره از ده شام
بود شخصی میانشان دشمنان	که بیلا زواج داشت نشان
داشت کشتی یا یکی بردست	استخوان بازو دیگر دست
در میانجای آن سیه میرفت	بکند خنجر باو بره میرفت
ملك مصر این سخن بشنید	بروی و عبادتش خندید
گفت تا از دشمن برفتن کردند	نستش جمله یا جلون کردند
چونکه بگذشت ازین حدیث سارور	لشکری شد پدید عالم سوز
شاه را خوار و مبتلا کردند	سرفش از کالبد جدا کردند
چون عزیز دگر بمصر نشست	مملکت بقرار خود پیوست
شاه طلب کرد و از او پرسیدش	سخن رفت باز پرسیدش
گفت پیش شاه همایون بدست	سخن گفت و استخوان و درخت
شاه تحقیق آن حکایت کرد	راست بود آنچه گفته بود آورد
گفت بیننده آنکه بر کو راست	کین همه نیز بنیت از کیا است

گفت دارم از بتی همسایه که مرا نیست غیر او دایه
بینمش از در بجه خانه سوزم از وی جو شمع پروانه
نیزین زان شدم بکوه براغ که بقندیل چشم او ست چراغ

خصوصه الاحباء اصعب من عداوة الاعداء

دشمن از دشمنی کند فن اوست

کار صعب است دشمنی از دوست

بد بود از کسی حفاکاری

که از او چشم دوستی داری

هست یگانگی از و مشکل

که شکایا نباشد از وی دل

مثل

آن شنیدم که بدلی صادق	گشت بر غاهزاده عاشق
آجنان دل بان بریوش داد	که غم عالمش برفت از باد
گره کویش بر آمدی هر روز	لردی القان از سینه بر سوز
گشت چندان گردد خاله شاه	که مقیمان در شدند آگاه
اوفتندش بسال آهن سرد	که دگر کرد این دیار مگره
اوجوبخ از لدن بر میند	قدمش استوارتر میشد
روزی از هر طرف غاو کردند	تیر بایان بفرق او کردند
او بدان تیرها نگاه نکرد	خورد آن زخمها و آه نکرد

شاه از بام خانه چون مهتاب کرد برك گلی بر او یرتاب
عاشق از دور باش بار آورد جان هماندم برك گل بسیره
ضرب دشمن اگر چه با سرد است زدن دوست چنانکه از تر است

ضرب اللسان اشد من طعن الزبان

هست تیغ زبانی ز تیغ شتر
کین خورد بر تن از خورد چگدر
هر که تیغ زبانش اندازد
تیغ چون شمع زنده اش سازد
هست چون تیغ مرگ تیغ زبانی
که ندارد حراخش درمان
زخم کان از زبان بارانست
بدتر از زخم تیر باران است

مثل

این چنین خنده ام که چون افتاد
شد تنش بید و برك او خنجر
تن چون لوه او بچاه چنان
زان همه خنجرش که بر جان خورد
گفت با او زدوی طعنه شفا
آن همه پهلوانی نو که است
هر سان گز توجست در پیکار
دشمن بیلتن بچاه شفا
باجو مرغی که او بر آورد بر
کان اللسان شد ز تیغ و سان
متغیر نکشت و آه نکرد
که چه افتاد ترا چه افتاد
که ز جای بر تن توانی خلعت
همه بر جانت آمد آخر کار

دشمن آورد ، دل کشید آهی همچو دودی که خیزد از جاهی
گفت از تیغهای زهر آلود بر من این طعنه کار گزین بود
نمرا خنجر و سان تو کشت که مرا طعنه زبان تو کشت
هست طعن زبان بد گهران بدتر از ضرب خنجر بران

ضاعت الدنيا على المتباغضين

هر که را بغض و کینه و جنگ است
آسمان و زمین بر او تنگ است
آنکه بر کینه ساخت سینه خویش
عالمی ساخت بر ز کینه خویش
دشمن جان آدمی کینه است
کینه در دل چو زهر در سینه است

مثل

بود شاهی پلنگ و ش همه جنگ
همچو شیر و پلنگ از اندیشه
کینه خلق را سرشته به تن
گشتی از بیم دشمنان بشتاب
هر کجا منزل و سکون کردی
آخر الامر بر سر کوهی
چون خبر داشت که آن لشکر
گفت ای کاشکی امان بودی
دشمنش بیشتر ز نقش پلنگ
که در کوه و کوه در سینه
همچو آتش میانه کاشن
کوهسار زمین جزیره آب
سیلی دشمنش برون کردی
بسرش ریختند انبوهی
از سرقه زرد جو کنگره سر
با که راهی به آسمان بودی

بود در صحبتش خردمندی که همی داد که گهش یتدی
گفت شاهان زبده کینه و جنگ آسمان نیز بر تو باشد تنگ
خوی خود را نوینک اگر حالی با بد و نیک خلق قدر سازی

دشمنان تو جمله دوست شوند

هر چه گوئی بجان و دل شنوند

مرد را نیزی افکند بهلاک کرده تنی ندارد از کسی پاک
دزد از زهره سرکش افتاد است زهرش انی زان بچوب جلاد است
رخ زندی و سرکشی برتاب که زندی بر سر در آید آب

مثل

دید شهرزاده بدشت شکار کرد شیری شکاری را زار
بر کشید از میان خود شمشیر که ستاند شکار را از شیر
چون چنان دید شهر مردم خوار بنده زد شاه را نمود شکار
هر که او تند باشد و بی باک افکند تنی خودش بهلاک
برفتد مرگویی که تند رود زود در سر رود هر آنکه دود

فعل المرء يدل على امله

اصل بد رهبر جفاست مدام

مرد بی اصل را وفاست حرام

بگریز از حرام زاده چو باد

دور باش از بنای بی بنیاد

هر که بداصل را پسند کند

خانه بی بنا باشد کند

هر که او مار پرورد بکنار

بکزد پرورنده را ناچار

مثل

خوانده باشی که این ملجم شوم آنکه تا یا کیش بود معلوم
سالها از سعادت ازلی بود در خدمت علی ولی
پشتد آخر چو اصل او بشود تخم بد در زمین نیک چسبود
با خداوند خویشی بد کرد غدر با پرورنده خود کرد
تیغ زد شاه را بوقت نماز شبیره آفتاب را زد گاز
زد بر آن شهسوار تیغ هلاک که ز تیغش به بیم بود افلاک
بیت معبود را ستون افکند خانه جرح بر سر خود کند
مرد بداصل را وفا بیست فعل او خالی از خطائی نیست
هست مردی ز اهل صدق و وفا که ندارد حرمانده وفا

عقل عاقل خبرو من صدیق جاهل

خصم دانا که در پی جانست

بهر از دوستی که نادانست

عاقل از سنک باردت برسر

باشد آن سنک تاحی از گوهر

می خرد گریه کشد سنجاب

چار بایست رو از او برتاب

اختلاط و محبت نادان

بکند خانهای آبادان

مثل

داشت شاهی مغرب هنری	نامزد ساختن بیامه بیری
همرهن کرد خصم دانی	که بود طارش بهر جانی
برسیدند بعد یک ماه راه	از میلی که داشت زهر گیاه
قاصد شاه دوستی جاهل	داشت همراه را اولین منزل
دستمال ز آن بیابان بست	رفت تا خواجه را دهد درست
مرد دانا پس از نامل هلا	خنده تلخ زد جوآن کاه
گفت اگر گل زدست او گیرد	بوید آرا و در زمان میرد
چونکه این مرد را نمیدشن	شاه بیند هلاک او از من
منم آن گل رسان ابله کرد	ناگل افکند و فصد آکوتنه کرد
گفته اند اینکه دشمن دانا	به زباندان دوست در همه جا
فعل بد کار بی خرد باشد	هر چه عاقل کند نه بد باشد

غلام عاقل خیر من شیخ جاهل

شرف از دانشست در که و مه

طفل عاقل ز پیر جاهل به

هست یکدانه لعل آتش رنگ

بهتر از صد هزار خرمن سنک

دانه در آب دار یکف

قبعتی تر ز صد هزار خرق

شجر کوتاهی که بار و رست

بهتر از صد باند بی ثمر ست

مثل

یادشاهی بزرگ را در خیل	خون زینتی روان شد چون سیل
جمع شد صد طبیب پیر شهر	مانند هر صد زدفع خون بی مهر
برزگر زاده شنید این راز	گفت من خون شه بیندم باز
زین حکایت که رفت گوش بگوش	طفل شد نزد شاه دوستی بدوش
گفت شه را کنید فصد کنون	فصد کردند بسته شد آن خون
شاه گفتا بطوانده تو علوم	این علاج از کجا شدت معلوم
برزگر زاده گفت روزی باب	گفت چون در ذراعت آری آب
حوضه پر که آبش از سر جفت	باید آبش بجای دیگر جفت
شاه چون از وی این حدیث شنفت	با طیبیان نگاه کرد و چه گفت

کودکی را که عقل و تدبیر است

به زینک شهر جاهل پیر است

فخر المرء بفضلہ اولی من فخره باصله

فخر مردم بدانش اولیتر
که بود مقتخر باصل و زر
گونه اصل از هنر جدا بودی
سنگ و گوهر یک بها بودی
اصل خاکست و فضل گوهر پاک
فرقها باشد از گهر ناخاک
فاضلت و اسیر در دستان
بابل باغ و زاغ در بستان

مثل

فاضلی در نهایت معنی	داشت باخواجه راه دعوی
گفت این علم بهتر است و است	گفت آن اصل بهتر است و است
ماجرایشان بدان گشاید از شهر	که سافر شود هر روز شهر
تا از آن راهشان چه پیش آید	که نکور ز شهر خویش آید
عالم بر خرد پس از یکماه	یکی مملکت رسید از راه
رفت در شهر و علم خویش نمود	کس بطلبش در آن دیار نبود
تا بدان غایتش بر آمد نام	کتابش میرود یافته بسلام
چند سالی ز عمر و عزت و جاه	گشت پیروز مرید او شد شاه
بود روزی میان شهر سوار	در رکابش پیاده اهل دیار
دید مردی اصیل را عریان	از غریب و بی کسی گریان

سائل با هزار پرده دری
چانه میخواستن ز پرده دری
خواجه را با اصالت بسیار
بود هر قلوب در بازار
فاحشش خواندند چانه دانو درم
گفت از روی مرئی و کرم

فضل باید برای آوازه

اصل ناید برون ز دروازه

فعل المرء یدل علی اصله

فعل بد نیست کار مرد اصیل
فعل هر کس باصل اوست دلیل
هر کسی را بودندشان پدر
همچو بیخ خودست شاخ شجر
مرد بد اصل هست بد کردار
مطلب بوی نافه از مردار
دیدنیانی مجبور ز دیده کور
آب شربین نژاید از گل شور

مثل

پادشاه اردشیر کار آگاه	داشت زیبا کایزگی چون ماه
آنچنان دل مقید او داشت	که ز خود بگذشت جدا نگذاشت
از قضا خصم بد از وی دید	که چو آهودانش از او برید
داد او را بدست یک سرهنگ	که دهد خاک را ز خوش رنگ

کرد سرهنگ با خود اندیشه
 شاه منست چون شود عیار
 چون بداند که رستم خوش
 ساخت در خانه خودش مستور
 گوشه رفت و تیغ نیز کشید
 در یکی حقه کرد دست سرش
 صحنم کاسمان لبست باز
 حقه را بر دزد شد سرهنگ
 کشتم آن شوم را به تیغ جدا
 لبك این حقه را نگه دارد
 حقه را شاه در خزانه سپرد
 هیچ کس را خبر نشد درین حال
 رفت روزی بنزد شاه سرهنگ
 گفت شاهان بکام تست جهان
 شاه گفت چگونه خوش خندم
 حیف بر پادشاهیم آید
 گفت سرهنگ پادشاه پیری
 شاه گفت چگونه است این راز
 گفت چون شایم آن کبیر سپرد
 کردم از ترس زنده در چاهش
 بود آیین آن کبیر از شاه
 پیری زاد همچو مهر سپهر
 آن گل بازین تر از لاله

که پیشانی آرد این پیشه
 یازش از من طلب کند تا چار
 خون چرخ آرد چو گردوش
 راه او را بگل گرفت از دور
 دگر و خصمیش خوش بود
 زده کاهور خشك و مشک ترش
 کرد آغاز حقه بازی باز
 گفت کای پادشاه با قرهنگ
 کشته پادشاه سر کشد زوفا
 که چو خواهم بزد من آرد
 سخن رفت را از خاطر برد
 تا که بگذشت ازین چهارده سال
 بافتش سرهنگ و دل تنك
 چیست دل تنگیت مدار جهان
 که شمع پیرو نیست فرزدم
 که بدین گداختن باید
 دارد و بستن از او خبری
 آشکارا گن و نهفته مبار
 که باید سرش تیغ بزند
 که باید طلب کند شافش
 چونکه از حسن او گذشت سه ماه
 تا این طالت و معاینه مهر
 این زمان هست چاره ساله

این بگفت ز شاه حقه بخت
 شافش از بهر این ستودنی
 پس بگفتا فکن بدتالش
 تا بیدان شود چرکان باز
 رفت سرهنگ و جستجوی نمود
 حدسیر هم لباس و هم چوکان
 رفت با خوشکان بیدان شاه
 بود در دین پسر نگران
 پیری دید همچو به بنال
 او چو خورشید بوده تنه کوه
 لب می تاخت با شکوه دلیر
 شاه فرمود افکند سپاه
 شاه زاده نکرد اندیشه
 بر سولجان در آن تنک و بوی
 شاه گفتا فعال اوست گواه
 دید آن رو بوقامت و سه
 نزد خود خواندو کرد محترمش
 رخ رخسار آن پرورش سود
 داد سرهنگ را یکی کشور

خوش را از غبار تهمت شست
 ریشه اش زین عمل فرود بی
 حدسیر هم لباس و هم سالتش
 من شاسم خرف زلوله باز
 هم بدانسان که پادشاه فرمود
 کرد پادشاه زاده در میدان
 تا گداز کنار عرصه نگاه
 ناگهان از میان آن پسران
 که ز خورشید بره گوی جمال
 دیگران چون ستاره در پی او
 که کند فعل شیر بهجه ماثیر
 گوی در دست و پای هر کس شاه
 رفت چون شیر زرد آن پیشه
 برد از دست و پای مرگب گوی
 که گرانه است هفت قطعه شاه
 یافت عکس رخش در آینه
 برد خندان به جانب حرمتش
 وز غم بی کسی دلش آسود
 مفتخر ساختن بخلعت و زر

ادب المرء خیر من ذهبه

بی ادب را بزرگوار که نکوست

ادب مرد بهتر از زر اوست

با ادب هست مرغ روحانی

سنگ بر بالش از زر کمانی

از ادب عقل زاید از در جهل

جهل نزدیک عقل باشد سهل

مثل

بی ادب کوهی ندیده گروه یافت گنجینه زاری گروه
رفت در شهر خانه افراخت جمله رخت و لباس خود و راحت
خوشتن دایرگ و شربت داشت که در گی سیم و زر پاشد
روزی از بهر غر و عزت و جاه رفت دامن کشان مجلس شاه
خواجه پور داشت و تمیز داشت خوار گشت و گشت عزیز داشت
چونکه اطوارش آزمون کردند سر شکستنی و لرون کردند
مرد کوهی بقاء آمد زود مقبر چو گرگ خشم آلود
کرد گنجینه خرچ و جواهر و رخت هر و دانش و ادب آموخت
بار دیگر که شد بمجلس شاه بیامت در صدر صف نشین راه
زین سبب است هر در اندیش بهتر از حد خریده و نهش

یاس القلب راحة النفس

هست امید کسی حراحت نفس

که نومید است راحت نفس

چون امید از جهان یافت کسی

ناامیدی به از امید بسی

هست امیدوار محنت کش

نیست جز ناامید زاد و خوش

از دل خود امید را بگذارد

چون بود ناامیدی آخر کار

از جهان ناامید کن دل تنگ

نیست بالآخر از سیاهی رنگ

مثل

داستانی شنیده ام باری از سر کرده مرد عشق بازی
گفت و بزم نهاد در شهری دل پراز غم چو شیشه زهری
تا که آن دو میان جوهریان دلیری یافتم چو جوهر جان
قد او بسته سرورال و دار رویش افکند تورا در رخسار
دلب چون او تیره بردوش فطره افکند از در کوشش
شوق آن کافر پری رخسار گرده آتش باشقان گلزار
نزد خود چیده گوهر از هندوشت خود گهوار در میان سنگ
مکه آن تملزین پسر دیم بدل و بقرار گردیدم
بایم از جای رفت و دل از دست زده است او فادوش به شکست
قرب بکماه در مقابل او بودم آشفته شعلی او
چون پسر دید مهریای من گرم شد از آتش نهانی من
هر زمان آمدی مرا دیدی راز گفتی و حال پرسیدی
روزی آگاه گردمش بفسون که ازین شهر میروم بیرون
بسر آغاز کرد گریه و آه گفت من نیز با تو ام همراه
و عهد آن شد که صبح برخیزیم همچو آهو ز غلغ بگریزم
شامگاه آن پسر بقاء شافت مرغ و وحش با شایه شافت
همه شب من گشته چشم براه کر که دامن طرف بر ایستاده
حقه پر جواهرش در مشت کیسه پر ز اشرفی در پشت
تا که آمد پسر در اسب است بر سر من دوا به ناخت مست
من بایستی نشستم او به یکی بر گریتم چون دو مرغ یکی
رفته بایستی ز شب سوار شدیم زان بیان چیست بر گفتار شدیم

باد پادان روان شد جو آب
روز دیگر توده شد شهری
تاجری از گاه آن نهر
چون مرادید و آن کهر همراه
پس روخت و اسیر گوه روز
من نه کلمی ز سیم و زر دیده
سوی شهر آمدم دلی پر جوش
مستقر میان بازار
دیدم آن خواجرا نشاط کان
از قضا باغیر و طبل و سیاه
خواجهر که بود باو گشت
من ز شادی بخاک رخ سوادم
شد بقیتم زیند آن همه دره
قطع کردم امید از همه کس

رذقك تطلبك فاسترح

رذق خود را چه جوئی از چپ و راست

نویسای کو ترا جویاست

چه روی بهر میوه بر سر شاخ

که گرافتی شکم شود سوراخ

باش تا نيك پخته گردد آن

و ز درخت او فتد ترا بدهان

رذق کو آسمان فرود آید

نه بتعجیل و جستجو آید

مثل

بایزد آنکه چشم مردم بود
آتش چون یافت بکند کفچه چشید
زانکه از عطش که ز در چرخ
هم در آن دم منادی الهام
شیخ بهاد سری کعبه قدم
قرب در روز رفت راه حجاز
تا گمان بکشد عطش زده بپوش
هاشمی از جهان کن فیکون
که غرض از زیارت خانه

شکم از قوت خویش مکن فریه
لاغری به زلفی که مدام
به که در چاه خانه خوی کی
از شکم بود کادم و حوا

فی المثل

میشدیم از قضا بچنگل هند
و نمیدیدیم به از چپ و راست
میوه از درخت چید و بخورد
مردم کاروان ز خرد و درشت
گفت شخص زبدهای فراخ
گر چنین قانع شکم نشدی
پیش اهل خرد بود روشن
که شکم هست مرد را دشمن

ای خوش آنکس که پناه پذیرد دشمن خویش را کمر گیرد

صبح پیدایش چون خورشید که بیای سعادت جاریست
صبح خیزی گرت شمار بود دوزخ آتین روزگار بود
گر نویسمای صبح در بای بگری از سپهر سبالی
خواجہ یوزر چهر کار آگاه هر سحر میشدی بخت شاه
گفتی اورا پس از ادای سلام باش بیدار تا بای کام
بس که این گفتش مکرر گشت طبع گسری از او مکرر گشت
یک سحر پادشاه با فرست گفت با یک خوشبخت سحرش
راه اورا به نیمه راه زد جامه واسه راز او ستم
یافت یوزر چهر کار آگاه اسب یازی غائبه شاه
باز رفت اسب و جامه را و کرد روی در بارگاه خسرو گری
هنچنان شاه راز بعد سلام گفت بشارشو که یان کام
مرغ شخوناز آن کشد زاری گسراز خواب صلح و داری
کوی خود ران بود درین میدان که سحر قاضی لئی چوکان

جد بماتجد

آسیاوار سر بگردانی

جو دمیکن بهر که می بای

هر چه بایی نهان مخور چه خسان

حسبم بدیگران برسان

زان و نیمه است دانه گندم

که یکی خود خوری یکی مردم

چون کلهوی تنور گیرد خار

آب جای دگر رود ناچار

عش

داشت شاهی خزانه بسیار بخوراند و خود خورد چو مار
از زر و سیم و اسافل عالی خد بر کرد و مملکت حالی
کشورش پر شکوه و آزار لشکرش را سلاح در بازار
خلق در فکر بی نوائی و درج او در اندیشه هانت گنج
چون جهان را خویش بد خو کرد دولتش پشت نکبتش رو گرد
رفت بگره زبان باستغفار پیش شخص ز اولیای کبار
شیخ را بدست در کل و سلك کرد طرح عمارتی آهنگ
هر چه محبت مرد استانش شیع بادست خویش میدانش
لشکر شاه نیز صف درست خشت دادند جمله دست بدست
شاه از انقلاب کار بهفت شیع را شرح حال خود میگفت
تا که از دستکاری دیوار دست استاد باز ماند از کار
شیخ و هر کس پیش او صف بست همه را ماند خشتها در دست
گفت نهان بگریش شاه جهان که بود این چنین مدار زمان
خشت دیگر هست من ندهند دیگران هم ز بار آن برهند
چونکه این خشت را دهم از دست داد بست جان شود پیوست
گر نویدهی هر آنچه ستان بند خود را گشاده گردانی
چون گری درم نباید داد شد ز داد و ستد جهان آباد
چون (۱) بخی ترارها گیرند و ر کی جمع از قیوا گیرند
سپیل در خانه چون شود بسیار گر نیاید ره افکند دیوار

(۱) نسخه بدل گره

کافر سخنی ارجی فی الجنة من مسلم شحیح

کافر با کرم رود به بهشت
 نرود مؤمن بخیل سرشت
 از سخنانیک تر فعالی نیست
 و ز خیلای بر خصلی نیست
 هر مسلمان که بودش احسان
 در دل او چنان بود ایمان
 که نویسد کسی بسنک سیاه
 معنی لاله الاة

مثل

با حکمی که داشت برای صواب	گفت شخصی که بدنام در خواب
مؤمن لی کرم بار حیم	کافر پر کرم باغ نیم
نوجه میگوئی اندرین معنی	ممکن است آنچه بدنام یعنی
کرد دانا نسبی چون گز	وز گل انگیخت قفه بلبل
گفت عالم چو باغ پرشهر است	خلق دروی درخت خشک تر است
شهر میوه دارش اهل کرم	چوب خشکش بخیل بسته درم
شاخ پر میوه از پی چمنست	چوب خشک از برای سوختن
مرد با جود زبات دناست	چون ز دینار و دینش جاست
مسک خشک طبع همچون بخ	هست کوهگر آتش دوزخ

دینار الشحیح حجر

هر که از بخل در دلش زنکست
 همه دینار های او سنکست
 زرمکن جمع بر امید دراو
 راه صعب است سنگلاخ مساو
 چند بر هم نهی چو طفلان سنک
 که بگر پاند آخرت آن سنک

فی التمثیل

ملکی چند کان زر بگذاخت	هر آواز کوهی از زراخت
روزی آنجا رسید دانی	دل و دستش جوکان دریائی
شاه نمود کوه سیم و زرش	بو که آید عظیم در نظرش
گفت ازین شهرها که گزیددی	اینچنین نوه هیچ جا دیدی
مرد دانا بکوه زرین غار	قهقهه زد چو کبک در کهسار
گفت ازین کوه زر چه شاید دید	که درو هیچ جا نور خجرید
چه کنی کوه زر با پامی	کوه کن تا بر آوری نامی
تل ربکی که غنم خار کست	به ازین کوه زر که رنج نشت
گر نامل کنی ز رنج گروه	بار دلاست حاصل این کوه
چه نهی کوه زر که وقت درجیل	پهن سازند همچو خاک سیل
چون تو با خاک ره شوی بگمان	نوخوری خاک و زرخورند کسان

شحیح غنی افقر من فقیر سخنی

هست محتاج تر بقول امیر (۱)

منعم مسک از سخنی فقیر

(۱) مقصود از (امیر) علی امیر المؤمنین (ع) است



گر مقبل سخی خورد نانی
 بنشاند سفره (۱) مهمانی
 در بخیل غنی شود قارون
 آب نهدد بعوسی و هارون
 منعم از زر نهد گداتر اوست
 مفلس از نان دهد توانگر اوست

مثل

کاروانی رسید در شکیر	یکی جوی آب چون رسیر
گفت شخصی که این زمین سیاه	شود بومست چو فرسخ راه
هم از آبجای آب برگیرد	و نه در ره زشتگی میرد
هر يك آبی زیم جان خوردند	ظرفهایی که بود پر کردند
خواجه داشت راجع استفا	صد شتر بار کرد چون سفا
ساخته دلو و هر دلو خالی	آب وانی کشان به عالی
همه ره با غلام مرجه داشت	که در آن جوی آب ارجه گذاشت
بود در کاروان سلیم دلی	آدمی جبرنی زحیم دلی
بود از آورده شبانگاش	چند خروار آب همراهش
گفت با او یکی جهانبخش	کای خصال همه بستیده
نو به مستغنی و آب به دور	چستند مشک آب چون و جور
گفت این خواجه را که استقامت	جای خون آب بدو گشت پست
دائم از آب خویشتن نشود	اگر از مهر آب جان سپرد
بهر او بار گردهام بر آب	تا تیرد ز تشنگی بر آب

(۱) بخانه

تراحم الایلی فی الطعام برکت
 خانه سیار در میان طعام
 برکت آورده بخوان طعام
 خانه را که میهمانش نیست
 هست چون قلبی که حاشی نیست
 خوش بود هر کرا سخا باشد
 لبك باید که بی ربا باشد
 منت مان منه مهمانی
 بلکه منت شمار بر جانی
 هر که يك مان دهد نه از بی نام
 ده باید بعفتضای اکلام

مثل

پادشاهی شکسته باغی داشت	که درشکش بهشت دانی داشت
شجری بود اندران گلزار	ترش بهتر از دیگر اثمار
برگ سزنی زمیوه چو نبات	شبه بود بر د آب حیات
شاه پیکرزد با حکیمی گفت	کاینچه پرسم زمن ملامت گفت
ارجه رو باران چیست نهال	بهر و بیشتر بود هر سال
گفت تختش از آن شیر بوده است	که بزده یک ده گذر بوده است
شاخکی زان درخت بار آور	بود است از احصار باغ بود
هر که از بیخ آن گذر کرده است	بری از شاخ آن شجر خورد است
شجری را که باغ بسیار است	همه سال اینچنین گران بار است
میوه اش زان بود چو جان شیرین	که دهانی از آن شود شیرین

تواضع الانسان يكرمه

عافل آنست کو تواضع کرد
کز تواضع شود گرامی مرد
از تواضع رسی چرخ برین
بشکیر فرو روی بزمین (۱)
از تواضع گرامیت سازند
وز تکبر بخاک اندازند

مثل

عابدی بود در بیابانی	وز عبادت گذاشته جانی
سبحه گردان پیاده در دشت	همجو گردون همیشه بود یگشت
لخت ابری جو چتر بر سر شاه	سایبان بود بر سرش همه کلاه
هر کجا رفتی ابر رفتی هم	او چالم باین نشانه علم
فاسقی بود بس نه کردار	رفت پیشش زبان بآستغفار
گفت کای آفتاب ذره نواز	سایه لطف بر سرم انداز
نظری کن ز روی تربیت	پاک کن از غبار معصیت
چونکه بشنید زاهد معرور	تافت زو از وی و بگفتا دور
رفت فاسق که افتدش در یا	بو که دستی بر آورد بدعا
عابدش گفت دور باش ای مرد	تا در آب دخم نریزی کرد
کرد بسیار گریه و زاری	وانکه از ناله ای و خواری
رفت از پیش او بناله و آه	ابر پا او روانه شد هرله
از تواضع شد او بلند مکان	وین شد از کبر یازمین بکسان
تا بدانی که از تواضع هست	مرد عالی و از تکبر نیست

(۱) اصل نسخه بشکیر مرو بروی زمین

برك لا يَبْطُلُهُ بِالْمَنَةِ

نیکبخت شیشه ایست ای عافل
مکن از ستمش منش باطل
هر که منت نهد سحیش مخوان
گر نهد کاسه فلک بر خوان
میوه چون بخشی از درخت سخا
اره منشش منه بریا
عالمی را اگر مراد دهی

یکمی منشش بیاد دهی

مثل

بود یاری ظریف شیرین گو	داستانی عجیب شنیدم از او
گفت بکوه جزم بنگاه	بر گرفتیم راه یکساله
چونکه کشتی سه ماه راه برید	بسر یک جزیره رسید
گفت تا که شناوری پیدا	در جان بحر بیکران تنها
گفت سالیست با که افروتر	که بدریا نشسته ایم از بر
بشعب برونش آوردیم	حال یرسان بکشتیش بردیم
آب دادیش و طعام و لباس	بعد از آن کردش رفت هراس
گفت باما همه حکایت خویش	که چهار روز گارش آمد پیش
طفتی چون گشت ازین زلفا	بحر را شد موجی پیدا
یکشمنی شیشه محیط شکست	راه بر ره روان دریاست
بحر بر موجهای طوفان شد	با فلت دست در گریبان شد
از کمانهای موج در شکیر	بود کشتی چفته همچون تیر

ناله گفت ستاور مرد
بهر امشب محل شور و شکر است
همه از بیم جان خود بستان
زانکه عالم بچشمها شد از
جای خود را بر سر خالی ساز
تا امروز آب و نان دادیم
کار بر ما کنون چو نیک آمد
اوجو بشنید این حکایت سرد
بیشی ما هر که یکی کردی
جهت کن دای نیلوری

بشاشته الوجه عطیه ثانیه

در عطا رخ گشاده شو چو سحر
که بود آن عطیه دیگر
چونکه کردی عطا فرارش کن
لب زبانش چو غنچه خامش کن
تلخ باشد عطای آن خود کام
که کند بادش از پس اعلام
در که خشیدش برج بود
زهر مار است اگر چه گنج بود

مثل

تاجری شاه زاده را عید
آجیلان مبتلا و حیران شد
بیل و بیل و بیل و بیل
گر دی آرام و صبر و شامان شد

چون دلتی بسته شد بیدامن از
هر زمان آمدی برهنگذش
ناکه مشغول زد شود اقبال
اجت چندان زر و کهر برهش
حرمش شد بیاد و گاه نماند
دوری آمد برهنگذار پسر
بهر دیدار چون چاه نداشت
گشت از آنجا پشیمیدی باز
دید شهادت خواهرها از دور
بهر سوزش و نسکه گرمی کرد
باز کرد از فانی خوددگران
غلو گویان زبان باطاف گشتاد
خواهر کان حال دید رفت از حال
رفت مدحش و بار دست بست
گفت با خود مرا نمافه نه چیز
دید نا که دزدی گشوده زدود
خانه در میان بستان
فرشهای لطیف افکنده
یافت چون بر گشت میهمانی باز
شیشه باده دید بر سر طاق
سفره بافت بر مزعفر و قند
هرچه بهتر نبود در اطرافش
چون گشتاد سفره از بی خود
دید بر جای خود دوشخص شریف
از خروش دو یار بر میوق
گشت بر هم نهاد و کرد سلام

از سفر ماند پای رفتن او
نوشه زر بر بختی بپوش
او به بند سدا رخ یار
که تلف گشت جمله بیم و زرش
نوشه یکدو روزه راه نماند
از تهی دستش دودست پسر
خواست نایبندش کسی نگذاشت
از غم بی زری چو زر بگذاشت
که شده زار و مفاس ورنجور
آهستی میل سوی نرمی کرد
جانب خواهر رفت دل نگران
داد احسان و مردمی را داد
قدمش بست شد زبانش لال
صفت را شاخ و بهار بست
چه کسم پیش میهمان عزیز
چون سرای بهشتیان معمور
همچو در یوسنان گلستانی
خانه از غار و نعمت آکنده
شد در آن خانه بی تکلف وار
می لعل و زیاله براق
بر گشتاد و به پیش شاه افکنده
جمله راجع کرد و بره برش
صاحب خانه در رسید از در
این چه باغ بهار و آن چه خریف
یافت گیس عاشقی است و آن معشوق
همچو در بندگی خواهر غلام

خواجه درغم فنادگان دلدار
گفت با صاحب سرا بغلو
مرد دانا چو بود صاحب دانه
گفت رفتم گرفتن از بازار
وانگهی از میان خود بگشاد
بوسه داد آستان و رفت بدر
رفت و دیگر نیامد آنجا باز
ماند برخواجه آن تنم و باز

وزر صدقه المنان اکثر من اجره

هر که منت نهاد بخیر و صواب
گنجهش بیشتر بود ز ثواب (۲)
هر که منت نهاد ز بیخردی
نیکی خود کند بدل به بدی
نیست منت نهاده را اجری
جود منت نهی بود ز جری
منت اعمال را تبه سازد
همچو انش که موم بکند آزد

مثل

آب دادی کسی برآه حجاز
سالها همچو مرغ سقا آب
روزی اندر دلت گنشت برآز
دور نبود ز اجر دادن آب
بعد مرگش بخواب دبد کسی
که ببحرای حشر باید باز
میگشید از دوزخ چه سراب
که منم خضر ره روان حجاز
که دهم آب خلق روز حساب
که همی گشت و نشسته بودی

گفت نو آب تشنگان دادی
خود چرا تشنه دین وادی
گفت آیم به بست مزدتواب
لیک بست لبست مستم ره آب
مرد منت نهاد روز امید
دل سیه بوده است و نامه سفید

ثمن احسانك بالاعتذار

وقت احسان کشا بعد از زبان
که دوچندان نماید ان احسان
از کریمیت کو، چو ابر بهار
چون بریزد بچندد آخر کار
نه چو ابری که در زمستانها
رو کند ترش وقت بارانها
لب بهنگام جود خندان کن
کرم خویش را دوچندان کن
مثل

یادشاهی بلك دریا بار
خلق از آوازه عنایت او
يك دهی بینوائی از ره دور
او کرم کرد شاه دلشادش
بینوا گشت خرم و خوشحال
چون بدل نغم شادکامی گشت
شاه صاحب کرم دو منزل راه
خواست باجمله گنج بخشی خویش
هر کرا خلق جمع شد باجود
کف گهر بار داشت دریاوار
جمع گشتند در ولایت او
یش او برد، بلك سیدانگور
خوشهای درو گهر دادش
از نوال شه هبابون فال
از غریبی ره وطن برداشت
همرقتی رفت با تقیر و سیاه
عذر تقصیر خدمت از درویش
شد جمیع صفات او محمود

وضع الاحسان فی غیره موضع ظلم

گر چه احسان نکوست از کم و بیش
ظلم باشد غیر موضع خویش
بدو نیکی بجای دشمن دوست
هر یکی در محل خود نکوست
نیکی کان به در محل خودست
تو نکوئی گمان میر که هست
تسود کام دشمنان دادن
ملیرا طعمه از دهان دادن

مثل

بخرد هندوئی کج اندیشه	رخت تا میزم آورد از بسته
دید شیری بگل فرو رفته	قوت از دست و پای او رفته
مرد را در دل آمد آسانی	گفت کوراست همچو آسانی
چون گذارم که در عذاب بود	گر برون آرمش توان بود
چله کند و بخت بسیار	بردم از آن دو خطه شیر را بکنار
شیر چون دست و پای خود دادند	بهره شیر و مرد را ببردند
زین سبب گفته اند بد باشد	نیکی کان به جای خود باشد

خالف نفسک تصرف

بجز اگر بر روی غرضائی
صد او گیر تا بیاسائی

آتش نفس اگر برافروزی
جان خود را بر آتشش سوزی
گر شوی غول نفس را همراه
تا ابد سرنگون روی در چاه
گر تو بر نفس خود شکست آری
دولت جلودان بدست آری

مثل

از طریق عدالت آگاهی	بهمان شد بخاله شاهی
شه بهوان دار گفته بود از مهر	که در آن دم دهد بکی دل مهر
از قضا پیش شیخ با برهیز	گشت واقف طعام زهر آمیز
شیخ را بود افتخار غالب	بود نفسش با اکل آن واقف
لیک عمدا بدان نگاه نکرد	از برای شکست نفس ننمود
دیگران دست سوی آن بردند	همچنان لقبه در دهان مردند
تا بدانی که طالب درصانت	باید لا کسر نفس خویش بخت

جائس الفقراء تزدد شکرا

هر که با اهل فقر شد همدم
شکر او شد زیاد و کفران کم
ساز منزل بکوی درویشان
زانکه بی باد حق بید ایشان
رو، زمزمه شکر اگر حاضرت
کاخ تلاطمش مغل ایماست

فی التمثیل

یادشاهی بلك خاندستان
داشت اندوه او که چون میرد
عاقبت چون زمان مرگ رسید
گفت مردا که بر هر روز دهر
او بود والی ولایت من
این بگفت زان شد جانش
روز دیگر که صبح صادق دم
خاصگان آمدند بر در شهر
ناکه آمد گدائی از ره دور
جامه در برش چو برك خزان
پاره پاره کلاه آن محروم
بر عیاش کنوی بان طسور
پیش هر زلزل سر فرمیداشت
خلق پیشش زمین میسیدند
امیر ملك بر سرش کردند
شاهوارش تحت نشانند
لیك در قصر پادشاهی خویش
بوریا گه فکند در آن
بر هوا کرد خرقه پشیم
داشت کرده عصار قصر شهی
که که از قصر پادشاه
زنده پوشیده کردی از حدیش
چونکه در قصر نیز شاگرد بود
عاقبت گشت شاهیش روزی

بود یکی تر از تهنستان
کس نباشد که جای او گیرد
خاصگان سپاه را طسید
هر که اول در آید در شهر
صاحب تاج و تخت و ریاست من
زیر گل ساختند بهمانش
دم غیبی دمید بر عالم
پرویی که در گشتاید دهر
کمر حرم بسته چون نسور
که پادی ز هم شده بران
چون بر پاره آشیانه بوم
بی نوائی بوی آن طسور
میشد و دست پیش او میداشت
ذره وارش بهر جوشیدند
حاجت شاه در برش کردند
همچو آتش بر در افشانند
داشت غمخانه گدائی خویش
که نشایست تکیه کرد بر آن
سر نگون کرده کلاه جوین
از وی آویخته کنوی تهن
تاج بر سر شدی بان خانه
سعد شکر پادشاهی خویش
در ریاضات عس صابر بود
بافت آن دولت شاه روزی

قرب الاشرار مضره

دوستی بدان + دولت نیست
قرب اشرار بی مضرت نیست
مرد اگر در دم ددان باشد
به که هم صحبت بدان باشد
دور دار از رفیق بد خود را
که خطر هاست صحبت بد را
همچو دریاست صحت اشرار
که بود ایمنی آن بکنار

فی التمثیل

بود سوداگر خراسانی
خواجیه چون سر بای خواب نهاد
خانه جمه یاک رفت و برفت
بقبیلان خانه گفت و برفت
هر که او دزد را امین داند
او رود شاد و این جزین ماند
صبح برخاست خواجیه با غم جفت
سپه کو بان بهمانش گفت
بایدان هر که همنشین باشد
آخر کارش این چنین باشد
وانکه در خانه دزد راه دهد
دزد خود را صباح مزد دهد

عمرة الموت اهون من مجالسته من لایهوی قلبک

هر که نبود دلت هوا جویش
مرک بهتر زدیدن رویش

حلقه جمع مردم دلگیر

هست بدتر ز حلقه زنجیر

هر که دل نرسد از رسیدن او

مرگ بهتر بود ز دیدن او

هر که زو دل فسرده چون یخ دان

صحنش گوشه زدوزخ دان

مثل

تاجری زشت هست بد خو داشت زیبا کبر کی گل دو
گلزاری به بزم فیروزی نو بهاری بهارم افزوی
خواجه باوی چو بت پرست غم که هست افندی بشی لاسم
باجو گوهر شناس مقلی مست که شد کلن گوهرش بستم
باجو لب نطفه دوان بشت که رسد ناگهان بچشمه آب
لبك آن سرد گلزار از وی متفر جو تو جان از وی
جست او بودی قدر آموشت از وی حلقه کرده بر دوشش
لب او بر لب شکر شکش تلخ چون زهر بود و دهانش
بکره آن ماهروی چون قمری همزه خواجه بود در سفری
ناگهان تند رودی آمد پیش عرصت از طول و طولش از حشیش
خواجه با کاروان بحکم سردر ز در آن آب از بر روی بود
از فضا آب تنهایی شمه است و بار و کبر را بر بود
خواجه گفتش که ای فرشته اتصال دست پیش از گشت هرزه مثال
بمقوت در آب غلطیدن بهتر از روی چون تیرای دیدن

هر که افزون بود غم و آلامش

هست نزدیکتر ز عدمش

هر که را او شکستنی کمتر

در قای وجود محکمت

رنج تن مرد را فقیر کند

بگفتند اجل اسیر کند

باعث محنت است گرم بتی

سبب راحت است بی تنگی

مثل

چون سنگدل زهر آب حیات اشکر انگیزد جاب ظلمات
یافت چون صبح در فابل شام شهری آباد در کنار ظلام
چار صد ساله دید پیر را که در آن شهر داشت باغ و سرا
خواندش اسکندر م نیامد پیر پیش او رفت شاه عالم گیر
گفت من آفتاب و شب از میغ پاك کردم جهان بدجبر و تیغ
زیر حکم جهان بود بکسر تو ز فرمان من به نامی سر
پیر گفت ای شاه بساط نورد من جو گوهرم نو باد عالم گرد
شود کوه هست بنیادی که بچند را جا بهر پادی
گفت طی کرده ام عوام شهود بهر آب حیات این ره دور
گر تو دای مرا سرانی ده در چنین ظلمتم چراغی ده
پیر گفت ای شاه گرانمایه دارم آب حیات همسایه
لبك من راه آن به پیروم در طلب عمر خود فرمودم
که برنج و طلب غمی از در این حیات این تعب نمی آرد
از بی عمر جاودان ای شاه در طلب عمر خود مکن کوتاه
شاه گفت از خوردن آب حیات یار صد ساله از به بود تمام
گفت راجی ندیدم و تنی نه گناه غمی نه سوز تنی

هر که آن آب جوید از بی رست نگذرد سال عمرش از ده ویست
همه در جستجو آب حیات نشه لب جان دهند در ظلمات
منکه این را در ده بیامیم چار صد سال زنده بر جامیم

ثبات الملك بالعدل

سلطنت را بود ثبات بعدل
مردم را بد ز نو ثبات بعدل
عدل بنیاد مملکت دار است
ظلم سرمایه تنگوستاریست
ملك چون گشتی است سرتاپای
لشکر عدل داردش بر جای
شه که او داد مردمان بدهد
اپردش ملك جاودان بدهد
عدل تاجیست هر که بر سر پافت
پادشاهی هفت کشور پافت
مثل

بود شاهی ستمگر و بی باک
آنچنان کند ملك را بنیاد
هر رعیت که بود در قلش
شاه روزی زری حواله نمود
که فلان مبلغ از فلان ده گیر
رفت سرهنک بر در آن ده
حلق را مار و خلق را سحاک
که در او خانه شد آباد
همه بگریختند از ستمش
بیکی از ملازمان فرمود
یا رعیت بیار در زنجیر
همه ده بر چنین فکند گره

یافت آن شهر و ده ز خلق نهی نه در آن جای شهری و نه دهی
گشته ویران همه سراهایش بك بنائی نمائند بر جایش
قصر های چو برج کوه از سنگ شده آرامگاه شیر و یلنگ
ترك چندانکه گردد ده گردید ره بری غیر بوم و زاغ تنید
پیش شه رفت کشت گردیدم تا کسم گر کسی درو دیدم
شده ویران همه عبارت باغ کشته آرامگاه بوم کلاغ
ظلم جائی که آتش افروزد هر چه باشد زخشت و تر سوزد
هر که موری ظلم رنجاند دولت از وی عنان بگرداند

ظلم الظالم ويقوده الى الهلاك

رشته ظلم ظالم بیهالك
گردنش را کشد بقید هالك
ظلم مار بیست هر که بر وردهش
از دهائی شد و فرو بردش
ظلم جائی که آتش افروزد
همه عالم زخشت و تر سوزد
ظلم دار بیست هر که زدن دار
بر سر دار خود شد آخر کار

مثل

شاه نوبشروان بر تنان
که چرا مالکان ملك شما
خسروانی که شاه این نبرد
چون مرستاده شد بهند از راه
اما کرد سوی هند روان
ابدی دولتش و دیر بقا
از چه کم دولت و جوان میرند
رفت و پیغام عرصه کرد بشه

نصب فرمود شاه داشتند
چو درختی که شاخ و ریشه او
جاش زیر یکی درخت بلند
آسان و زمین گرفته فرو



از آثار قلمی آقای کمال الملک

مستوفی حیدر

گفت چون این درخت بانیاد
خشتك گردد جواب خواهم داد
گرچه از جان بستم قاصد دست
ایر درخت بلند همت بست
هر باندی که در جهان والاست
همت آدمی از آن بالاست
دیر نگذشت کان درخت بلند
خشتك شد ز آتش دلش جوسیند
شاه خواند و نوازش نو کرده
بس جواب سئوال خسرو کرد
که جویز بنسان درخت سایه فکن
خشتك گردد بهمت بکن
از دم گرم آدمی هر دم
چون نکردد شهی ز عالم کم
روشنست اینکه شاه عالم کیش
میرود، در سر مظالم خویش

جولته الباطل ساعته و جولته الحق الى الساعته

قدر باطل بود زمانی تیز

قدر حق تا بروز رستاخیز

قدر باطل دمی پیاپی بود

قدر حق جاودان بجای بود

فی التمهیل

چون سکندر برای آب حیات
بود لشکر بجانب ظلمات
آنچنان گرم بود اسکندر
که گشت از تمامی لشکر
خضر والیاس هم ز روی شتاب
میدویدند بهر چشن آب
تشته گشتند هر سه و بد حال
چون دل هجران بروز وصال
شع عنان شتاب باز کشید
آبی از آبدار خود طلبد
کرد چون آب خوردنی تاخیر
فوت شد مدعاش زان تقصیر
خضر والیاس هر دو ره کردند
لاجرم آب زندگی خوردند

اداء الدين عن الدين

خانه قرض دار هر جا هست
مالك الموت را نظر نگاهت
صاحب قرض را ز محنت قرض
چه حضور نماز است قرض
هر چه دادی بقرض ده بالقرض
مرده از جوع به که زنده بقرض
گو شود مرد ره بجاه دوچار
به که گردد بقرض خواه درچار

مثل

قرضداری بحسن فاضی مرد	عالمی قرض را در عالم برد
شب گورش بخواب دید کسی	که هر کوشه میگرفت بسی
باز بر سیه ازو که حالت چیست	سو بسو جستن و ملائت چیست
گفت کاین شدم ز غر و ابل	بهم این زقرض حوله و کبل
قرض خود را ادا کن و بشین	زانکه باشد ادای دین از دین
شده معرفت که بی جیل است	مردوا بهتر از بسی عمل است
معرفت منزل و عمل راه است	راه منزل رسیده کوا هست
هر که را نیست معرفت در دل	عمل در هر روست بی منزل
عالم را ز معرفت صفت است	که عمل تو لغای معرفت است

مثل

عارفی را براهندی شد چنگ
گفت هر يك توئی دین و ملک

ماجرایان جو گشت دور و دراز
یکی از ادبیا گشاد آواز
گفت عارف حرمت و راهش است
روشن سر هر یکی بدست
عمل از هر آن شود واصل
تا شود نور معرفت حاصل

جودة الكلام في الاختصار

سخن از چه بزرگوار بود
نیکی آن در اختصار بود
همچو طومار ورد خویش مساز
سخن بحد و زبان دراز
زیبت آدمی چو رشته در
سخن اندکست و معنی پر
سخن بر دلیل بی هنر است
که صدای جرس نشان خریست

مثل

یکی از مردمان بحث سخن	سخنی گفت بزرگ میر ختن
که شتر مرغ نام مرغی هست	پای ناسر بشکل اشتر مست
گر بیاید فرو برد که خورد	آهن گرم و آهگینه سرد
نه چو آگه بود از کارش	خنده زد بر ددوغ گفتارش
گفت اگر مرغ باشد اشترش	چون خورد آبدینه و آهن
اهل مجلس ملامتش کردند	بظرافت علامتش کردند
مرد شرمند زان بیان برخاست	سوی بندها دقت از آنجا رست
یک شتر مرغ از کناره شط	بختن برد بهر دم غلط
شدن آمدن دو سال گشت	همه عمرش درین خیال گشت

چون شتر مرغ پیش شاه آورد
تغوی خویش را گواه آورد
آغش و آبگینه هم میخورد
هم بشناسان که گفته بود آمدورد
شاه گفت ای همه فعال نوینک
راست شد آنچه گفته بودی لیک
هر چه فهمید همیشه بدو سال
توان گفت پیش اهل کمال

لین الکلام قید القلوب

هر که گفتار نرم پیش آرد
همه دلها بقید خویش آرد
سخن نرم گفتن از همه سنان
کار دشوار را کند آسان
سخن نرم تلخگوئی کاست
کز گل نرم میوه شیرین خاست

مثل

ملکی بود يك شئی بیچار
دید نزدی که رخنه کرد حصار
چارها شد بصرن خانه نشست
تا که آرد متاع خانه بدست
چیز نرمی بدید و زان آنك
برد سوی دهان و بود شك
شاه گفتا که چون شك خوردی
عذر کردن باشد از مردی
فرد ز آن رخنه که آمده بود
بی خیانت برون دوید چودود
روز دیگر شه خرد پرور
گفت تا پانك زد متادی گر
خواند عیار را بخدمت شاه
ساخت شاعش مقرب درگاه
تا بدانی که نرمی گفتار
وز گفته آورد دل عیار
چرب نرمی مردم خندان
نرم سارد صلايت ستان
گر کسی همدم ددان باشد
به که هم صحت بدان باشد
باش مانند آهوی تانار
که گرفته است جای دو کهسار

محنت فقر و کنج تنهایی
به که صحت بخاتم طایی
بگریز از رفیق ناهموار
خاونی جوی آهنین دیوار

مثل

یارسائی ز رحمت اجوه
میزل انداخت در معاره کوه
داشت بازی که بود غمخوارش
رفت بهر تفحص کارش
دید در رخنه خزیده جومور
سك و خاکش متاع خانه گور
گفت خیز این چو حشمت آباد است
مگر از دیوت این روش یاد است
چند باشی درین معاره تنك
نفس آلود ازدها و پلنك
باز کرده دهان چو در ازدر
حلقه مار حلقه آن در
غم فزائی و عیش فرسائی
چون توان برد در چنین جایی
گفت هشتم چو آهوی کهسار
جسته از مردم و گرفته کنار
مار اگر بر درخت و در ازدر
به که بار بد آیدم از در
همدمی تو فرسوده است دمی
رو بشیوار به که روی بوی

خیر النساء الولود الودود

از زنان جهان خوش آینده
دوستاندارنده است ز آینده
زن که مستور و نيك خو باشد
زیست عیب ارثه خوبرو باشد
زن مستور جو نه نيكو روی
که نكو نیست اصل بدرا خوی
زن پرهیز کار ز آینده
مرد را دولتی است ز آینده

زن که باشوی برطرف نبود

هر چه زاید بجز خاف نبود

مثل

هندویی با زن جمیل عذار بود در راه یستم بکند
 هندویی دیگر آمد از راه دور ظلمتی دید در مقابل بود
 تیغ زد شوهر منم را گشت که نیارد سبیل تاب درشت
 خواست در گردن زن آرد دست بولش لب که مهر بوسه شکست
 گفت زن گای بزرگوار قیل من از آن توام مکن نجیل
 لیک تیغش مراده از مو کشی از ده این لشته رایکسو کشی
 داد هندو کناره اش ز حوشی درلوش آستین سرده کشی
 زن جو دیش خنده همچون بیم کرد بانیقش از میان بدو نیم
 خوش هم رفت و آتشی افروخت خویشتن را برک شوهر سوخت

لاغی لمن لا فضل له

نیست بهتر از فضل سروریش

ایست بی فضل را توانگری

مرد بی فضل گرچه پادشاه است

پیش دانا دلان گدای رهست

فضل باید نه گنج قارونی

که حرامست نقش بیرونی

مرد دانا چو نقش از رنگ است

کز برون ساده از درون رنگست

مثل

بود سوداگری توانائی همسر با حکیم دانائی
 از قضا کردشان کسی آگاه تر کیم بسته اند دزدان راه
 خواجه گفت آه اگر مرا دانست آنچه دارم تمام بستانند
 گفت دانی روزگار که آه گر ندانم این گروه نپاه
 خواجه کین نکته از حکیم شنید سر او همچو آسیا گردید
 گفت آنکس چرا شدم ز هوس که بترسم گرم بداند کس
 روم آنکس شوم که گردانند عزتم را زیاده گردانند
 بعد از آن رفت هر روزی کاندوخت همرا خرج کرد و علم آموخت
 تا بداند اهل بیرون و منی کانه را نیست فضل نیست غنی

لاغم للقانع

گر بر از غم شود همه عالم

نخورد مرد باقناعت غم

حک آن عاقلی که دیده از

بر کند بر کند ز خاک نیاز

سنگ بر نفس خود زند خندان

بشکند مار حرص را دندان

دیده بر دوزد از جهان خراب

خوی و آگیرد از طعام و شراب

خون خورد خاک بر دهن مالد

درد سازد فزون و کم نالد

فی التمثیل

کلان بزرگ زمانه در شیراز
چون بدعایز قصر شاه رسید
دختری چون ستاره سحری
دیدن طلعتش از زیبایی
دل درویش مایل او شد
فریب یکباره ماند بر در او
گفت دختر باو که ای درویش
که رفیقان در شوند آگاه
گفت درویش چون دوم زودت
دست گیرم نه یایمالم کن
گفت دختر اگر در این هوسی
بایست رفت بر بلندی کوه
بله کاهی ز ست و گل سازی
تا که هر کس بچله خانه تو
بدرم سوی مسکن آید
من همانم چاه یابم
رفت و درویش کم شد از اینوه
خاق از آوارمانش زیر و جوان
شاه را هم خبر چو شد ز اینکار
دختر شاه هم بدستوری
رفت و جان برد از هزار لبر
بیر را یافت از خودی مرده
برده سیل مجازش از ره زرق
گفت دختر که سر بر آردی یار

خیز کر اشطار و غم رستی
سر بر آورده بیرو دختر دید
گفت کلی ماهرو چه میگوئی
دخترش گفت من همان یارم
آدم تا چه مصاحت داری
هر چه گوئی بجان کم باری
بیر گفت از تو بر آرام من
دختر از جا پشت بدین گفتار
تابدانی که هر که هست صبور
در رود از درش مراد بزود

عقیب کل یوم لیل

مکتبی صبر کن بهر سوزی
کز بی هر شبی بود روزی
آفرینده خزان و بهار
نوش بانیس ساخت گل باخار
راحت اندر مقابل رنجست
اژدها در مقابل گنجست
هر غمی سر بشادئی دارد
هر جبل ره بوادی دارد

فی التمثیل

برد سوداگری کهن ساله
شاه را خرجی ضرورت بود
گفت ما را بقرض ده زر خویش
این گهر پیش خود نگه میدار
گشتی زر بلك بنگاله
خواجه را پیش خود طلب فرمود
نافشانیم بهر لشکر خویش
که بود قییش صد آن هفتاد

تا جو سوی خزانه آید زر
خواجه یاقوت کایش برداشت
مرد و شادی کنان بحقه نهاد
گوهری دید چون چراغ برنگ
هم در آن شب از آن دیار گریخت
قرب یکمه شبانه روز براند
بود در ره شبی و بس تاریک
خواجه یاقوت را گرفته بدست
چونکه بگشاد دیده را خالی
آه و فریاد کرد و جامه درید
مایه خود بدین کهر دادم
کمی نماند درست آن کوهر
بعد از آن شد پیاده و بشتافت
گفت با خود که این همان کهرست
داشت آنرا جو جان خویش عزیز
او که جانش زهر کوهر تافت
لطف حق گرد خاطرش راشاد
بایدش شاد زیست هر غمی

فی الخاتمه

شد تمام این کتاب روح افزا
شکر کین دولتیم میسر شد
زانچه دانستم از قلیل و کثیر
همچو آن مور بی سرویائی
یا جو تاریک ذره بامید
یا جو خار و خسی که بر بسته
از دم من شکفته شد نبوی
کلمات عالیه غرا
که بدست من این مصورشده
سخنی گفتم از کلام امیر
که دهن تر کنند ز دریائی
که چراغی فروزد از خورشید
خویش را در میان گلسته
کل صد برنگ باغ مرتضوی

بخراسان ملک عالی هر فلک
آفرینش که بر در اویند
آسمان سکه خانه درمش
او بجان چاکر عالی ولی
ظاهرش صاحب ولایت و جاه
هر چه در عالمش خدا داده
سالها در ولایت کافر
گشت باعث بنظم این کلمات
وار وجود محیط مانندش
شمس مات مه سپهر مکان
آن ملک سیرتی که خیل ملک
پایه دولتش فلک قدر است
رونی عقل او جو ظاهر شد
طبع او کوهری تر از ملک است
اختر دولت از جبینش راست
دولتش باد تا ابد باقی

تمام شد

تم فی ثالث رمضان فی سنه ۱۰۰۰۳۶ (۱)

م

(۱) تاریخ آخر اصل کتاب خطی

غزل ذیل اثر طبع حضرت اشرف آقای وثوق الدوله است

این غزل در فروردین ماه همین سال در انجمن ادبی ایران
بمسابقه گذارده شده چون آخر این کتاب دو صفحه جا خالی بود
لذا تیما این غزل را درج و غزلی نیز باستقبال و بافتنای این غزل
حقیر هم گفته ام اورا درج میکنم **حسین کوهی کرمانی**

غزل

دل چه آرام نباشد ز تن آرام میخواید
باده صاف از نبود . روشنی از جام میخواید
راحت خاطر ازین چرخ معالق مطلب
زانچه در جنبش دایم بود آرام میخواید
روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی
شادمانی ز غم و بخته گی از خام میخواید
حرکات فلکی چون نه بکام فلک است
بخورد تکیه کن و کام ز ناکام میخواید
همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب
روشنائی چو قمر از دگران وام میخواید
نام جوئی نه بود فارغ از آلائش تنگ
گر ترا تنگ نباید بجهان نام میخواید
دام آزادگی و بند هوا و هوس است
بند درهم گسل و دانه ازین دام میخواید

غزل

سیرت مردمی از زمره انعام میخواید
بینش معرفت خاصان از عام میخواید
کشف رازیکه فرو مانده در او جمله عقول
از گروهی همگی بیرو او هام میخواید
مطالب بر تو لطف قلم از برش تیغ
برش تیغ هم از گردش اقلام میخواید
تکیه بر گردش ایام مکن و ر که کنی
بجز از خون جگر بهره ز ایام میخواید
تقش مستقبل و ماضی عدم اندر عدم است
خوشی حال ز مستغرق اعدام میخواید
نیکنامان حقیقی بجهان گمنامند
نام نیکو جز ازین فرقه گمنام میخواید
بگذر از خویش و سپس نه قدم اندر ره عشق
ورنه ز حمت مکش ورنجش اقدام میخواید
بجهانت اگر آرامش خاطر هوس است
میر آرام خود وصل دل آرام میخواید
کوهی این چاه از آن گفت که فرمود وثوق
(دل چه آرام نباشد ز تن آرام میخواید)
(کوهی کرمانی)



تاریخ برامکه

کتاب تاریخ برامکه که اخیراً از طرف دانشمند
معظم آقای میرزا عبد العظیم خان (کرگانی) طبع و نشر شده
گنجینه نفیسی است که در دست رس مآقرار گرفته و هر چه
بخواهیم از وصول باین موهبت عظمی تشکر کنیم قادر
بذکر یکی از هزار نخواهیم بود زیرا چنانکه میدانیم تاریخی
از برامکه بطوریکه شاید و باید ما در دست نداشتیم اخیراً
استاد محترم آقای میرزا عبد العظیم خان کرگانی که خدایش
توفیق دهداد نسخه از تاریخ برامکه که در حدود قرن سوم و
چهارم تالیف شده بدست آوردند و با مقدمه فاضله که خود
مقدمه حق بود کتابی جداگانه باشد و تقریباً سه مقابل اصل
کتاب است با بهترین طبع و کاغذ منتشر نموده و عالم علم
و ادب را منت گزار خود فرمودند این کتاب گرانها را
بقیمت ۱۲ ریال در کتابخانهای مهم بمعرض استفاده گذارده اند
حسین کوهی کرمانی مدیر مجله نسیم صبا

بم

لذا

حق

دل

باد

را

زا

رو

شا

حر

بخ

هم

رو

نام

گر

دام

بند

